از ایشانت گشاد این در بیکبار　　از آن گوهر فشانی تو ز اسرار

گهرهای رسانی تو بعالم　　چو تو نامد دگر از دور آدم

تو صافی دل شدی اندر حقیقت　　همیشه راز دیدی در سعادت

حقیقت کردی ایشان را پدیدی　　تو سالک بودی و جانان بدیدی

تو از معنی بدیدی راز ایشان　　حقیقت باز دیدی جان جانان

توئی واصل درین دور زمانه　　تو خواهی بود در خود جاودانه

توئی واصل ز عهد ذات وحدت　　رسیدی از نمود اندر ولایت

توئی واصل میان اهل تمکین　　که داری مهر کل برداشت ازین

توئی واصل که جز جانان نداری　　نه همچون دیگران ضایع گذاری

توئی واصل درون چرخ گردان　　ز کلی میکنی پیوسته برهان

توئی واصل که دیدی جمله یکسان　　ز دید جمله فردان رخ مگردان

ز برهان حقیقت راز گفتی — همه بر اهل عرفان باز گفتی
ز برهان حقیقی اهل عرفان — حقیقت بی طلب دانند و برهان
تو برهانی و گفتارت یقین است — که جان و دل ترا خود عین بین است
تو برهان داری از عین سوی الله — نمی بینی تو غیر جز هو الله
تو برهان داری اندر عین توحید — نمی گنجد برت چیزی ز تقلید
تو برهان داری و تقلید مشنو — از این پس جز که بر توحید مگرو
ره توحید اگر چه بی شمار است — ولی توحید صرفت پایدار است
ره توحید یک بود است ز آغاز — بدیدند آنکه بودند اهل این راز
ره توحید بی نام و نشان است — که بی شک اندر و عین العیان است
ره توحید جز سالک ندانند — که تقلیدی در آن حیران بمانند
ره توحید در ذات دو عالم — همه گردند در اجسام آدم

ره توحید رو اینجا بدیدست		اگرچه هر یکی واصل ندیدست
عیان تو نباشد در یکی هم		شنوی تو قل الله بی شکی هم
یکی ره بود و چندین اندرین راه		کجا غافل ازو گردند آگاه
کی آگاه این معنی درآمد		که از جان دوستدار چید آید
ره توحید حیدر راست ببرد		بزرگانند پیش ذات او خورد
ره توحید حیدر کل بدیدست		اگر دیدی تو هم زو دیده دیدست
تو در توحید او آگاه او شو		ز هر دید او اینجا یکی شو
تو در توحید ای تو من نمایی		ز صورت گرچه تو اصل فنایی
فنا باشد بقا گر باز دانی		کجا اندر فنایی راز دانی
تو در راه فنا دید از یکتا		که تو اندر فنایی نیست پیدا
فنا بودی ز اول در فنا تو		بدیدی عاقبت عین بقا تو

فنا خواهی شدن تا یار دانی | که جز عین فنا حق را ندانی
فنا خواهی شدن زین نقش صورت | بقا جو اندرین عین کدورت
فنا خواهی شدن اینجا تو دربار | سر موئی نگنجد هیچ در کار
فنا خواهی شدن اندر فنائی | فنا را چونکه در عین بقائی
فنا جستند مردم زین نمودار | از آن دیدند بی‌شک دیدن یار
فنا بودست اینجا در وجودت | فنا بنگر حقیقت بود بودت
فنا گر گویم اینجا آشکاره | اگر بی‌شک کشندم پاره پاره
فنا جویم من و گردم فنا زود | که اندر فنا خواهم بقا زود
فنا گویم درین تحقیق مردان | چو دیدم در جهان توفیق ایشان
فنا باشد جدائی تن ز تن من | درین هر نقش دوران کردن گم من
فنا باشد در آخر عین دیده | همه پیدا شود از وی پدیده

فنا باشد جمالست این حقیقت … نیابی این بجز راه شریعت

فنا شو تا بقای دوست یابی … حقیقت مغز جان در پوست یابی

فنا در شرع باشد انتهائی … ترا میگویم این سر گر بدانی

فنا شو چون همه مردان فنایند … که در عین فنا عین بقایند

فنا شو چون نکوهای رفت از پیش … حجاب صورتت بردار از پیش

نه صورت در فنا آمد گرفتار … فنا خواهی شدن در آخر کار

چو کردی ناگهان روزی فنا تو … که باشد ابتدا این رهنما تو

فنا عین حقیقت دان سراسر … بقائی خود به بین و زود بگذر

بدو بشناس او را راحت اینست … طریق جان معنی خواه اینست

بدو بشناس او را تا توانی … که چون فانی شوی حق را بدانی

بدو بشناس او را ای صبور تو … که این دم مانده‌ئی بی راهبر تو

بدو بنمود حق عین آن فنا کل | که در عین فنا باشد توکل
فنا شد راز در انجام و آغاز | کسی اینجا نداند این فنا باز
که بیند هر فنا اینجا چه گویی | چو چرخ اندر فنا مانند گویی
همی کرد او ز عشق آن فنا او | که دید است از فنا عین بقا او

حکایت

شبی آن پیر زاری کرد بسیار | که یارب این حجاب از پیش بردار
حجاب از پیش چشمم پیر برخاست | ندید او جز فنا بشنو سخن راست
نه بد چیزی ز چندین عجایب | عجایب ماند آن پیر از غرایب
نه بد چرخ فلک اینجا پدیدار | بجز دیدار یار و لیس فی الدار
نه بد خورشید و ماه و نیز انجم | همه اندر فنا شد محض بد گم
نه آتش دید آب و باد نی خاک | بجز عین فنا آن مومن پاک

نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی / نه کروبی و نه آشنا نه قدسی

نه بد چیزی بجز ذات جهاندار / فنا اندر فنا او دید دیدار

نه بد چیزی بجز ذات الهی / شده جمله فنا از مه بماهی

عیان بود عین جان و جمله جانان / همه پیدا شده در دوست پنهان

بجز جانان نه بد چیزی حقیقت / فنا گشته عیان عین طریقت

حقیقت رفت سر از خویش بیرون / که بیرون بود او از هفت گردون

نه عقلش مانده بد نی دید صورت / شده محو عیان جمله کدورت

یکی بد جملگی اندر یکی گم / همه اشیا ز ذاتش بیکی گم

نه بد جلوه نه ماه جهانتاب / حقیقت گم شده او اندران تاب

چنان حیران بماند و گشت مدهوش / که نه جان دید نه چشمان و نه گوش

همه حیران شده دل نیز گم بود / بجز ذات فنا و ذات معبود

نه بُد چیزی دگر نه دست و نه پای — همه ذرات بُد نی جان نه ماوای

خدا بود و خدا باشد خدا بین — خدا را او در دو عالم رهنما بین

همه در پرده گم دید و یقین دوست — حقیقت مغز گشته در میان پوست

جنون محض شد و زیر پیدا — بماند او واله و حیران و شیدا

زبانش مرد زبان خاموش او دید — وجود خویشتن مدهوش او دید

ز حیرت پای از سر می ندانست — دلش گم گشت دیگر می ندانست

ز حیرت دور یکی حق را عیان دید — وجود خویش بی نقش و نشان دید

ز حیرت بود حق در پرده هویت — طمع جز حق ز دید خویش بگسست

ز حیرت در فنا دیدار میدید — عیان خویشتن در یار میدید

چنان بر کار گشت آن پیر و خویشش — که در عین عیان نه پس نه پیشش

جهات نور و ظلمات گم شده باز — صفاتش دید در انجام و آغاز

ز بی عقلی جهان خویش بنمود — دگر باره ز رجعت بهره‌ور بود

نمی گنجید عقل و عشق با هم — ولیکن بهر بُد در عشق محکم

ولیکن عقل شد در عشق شیدا — خرد عشق است و عشق از اوست پیدا

خرد آبست و عشق آتش بصورت — بسازد آب با آتش ضرورت

خرد دیباچه دیوان راز است — ولیکن عشق شرب بی نیاز است

خرد راهنمائی هر حوالست — ولیکن عشق سنگ لاابالیست

خرد را خوف از تکلیف پوشند — ولیکن عشق را از تشریف پوشند

خرد را تحول تا عشق یابی — ولیکن عشق باید حق چو یابی

خرد راه سخن آموز خواهد — ولیکن عشق جان افروز خواهد

خرد جز ظاهر این جان نه بیند — ولیکن عشق جز جانان نه بیند

خرد سیمرغ دام ناتوانیست — ولیکن عشق شهباز معانیست

خرد بنمود اینجاگاه صورت ‌ ‌ ‌ ولیکن عشق جانان در ضرورت

بدید اندر فنا شو محو دایم ‌ ‌ ‌ که عشق آمد در آن دیدار قایم

ز دل ما عشق یکسو نیست دریاب ‌ ‌ ‌ وجود خود برافکن زود بشتاب

سراسر صورت اوراق بشنو ‌ ‌ ‌ ز جان بشنو تو این معنی چون در

حجاب صورت آفاق بردار ‌ ‌ ‌ فنا شو تا بیابی زود دلدار

اگر عشقت در اینجا گشت پیدا ‌ ‌ ‌ شوی در ذات یکتایی هویدا

چو پیر سالک اینجا در فنا شد ‌ ‌ ‌ دمی بخویش در عین بقا شد

در آن عین بقا بگشاد دیده ‌ ‌ ‌ کسی باشد که باشد راز دیده

در مناجات کردن پیر با حق تعالی از سبیل شکوه و حکایات حالی گوید

زبان بگشاد و او را صید اسرار ‌ ‌ ‌ ز عشق دل بگفت ای پاک غفار

یقین پاک و منزه در وجودم ‌ ‌ ‌ ~~یقین بود و تو [illegible]~~

توئی پاک و منزه از دل و جان
درون جان تو هست از نهان

توئی پاک و منزه در دل من
توئی در هر دو عالم حاصل من

توئی پاک و منزه در مبرّا
ترا دانم درون خویش پیدا

توئی پاک و منزه در حقیقت
که بنمودی مرا راه شریعت

منزه چون توئی من خود که باشم
که بی بود تو من هرگز نباشم

منزه چون توئی جمله یکی شد
مرا دیدار ذاتت بی شکی شد

قدیم محدثم من هم تو دانی
مرا پیوسته تو راز نهانی

قدیم محدثم در هر دو عالم
ز تو دارم عیان دید دیدم

چه حالست این که چون جمله تو باشی
مرا پیدا و هم پنهان تو باشی

نمی بینم بجز ذات تو ای جان
حقیقت مر مرا بنمود اعیان

کجا شد جمله اشیا در نهادم
که من در بود تو اینجا فتادم

نمی‌بینی کنون اینجا و آنجا / مرا بنمودی اینجا ذات پیدا

کجا باشند جملگی ما باز دانم / بگو با من که ما همراز دانم

نه بیند جان من جز ذات تو بیرنگ / که پنهان جمله شد ذرات بیرنگ

در مکاشفات ربانی با عقل گوید

ندا آمد ز دار الملک اسرار / که هست ای پیر جز از ما پدیدار

اگر خواهیم در یک طرفة العین / پدید آریم در هر ذره کونین

دو عالم موم دست قدرت ماست / همه دیدار صنع قدرت ماست

همه چیزی بما پیوست و پیدا / کجا باشد کسی دیگر بجز ما

بجز ما نیست چیزی در همه چیز / نباید این سخن جز یاد کر چیز

بجز ما نیست چیزی هر چه بینی / که ما را یاب اگر علم الیقینی

بجز ما نیست چیزی جمله ماییم / که کسوت هر چه خواهیم آن نماییم

بجز ما نیست چیزی در جهانی | همه از ماست جمله ما بدانی

مرا بنگر که اندر تو پدیدم | درون جان تو ما ناپدیدم

ز پیدائی خود پنهان نمایم | ترا عاشق بکل یکسان نمایم

ز پیدائی که بنمودم سراسر | بجز من هیچ چیزی نیست دیگر

من آوردم ترا اینجایگه باز | منت هم میبرم آنجایگه باز

من آوردم ترا از بهر دیدار | منم دیدار خود در خود خریدار

من آوردم که تا تو باز بینی | مرا در جزو و کل تو باز بینی

من آوردم ترا در عالم جان | که هستی تو مرا بر محرم جان

منم تو تو بگو منی بیرا یکی بین | مرا در دید و دیدن بیشکی بین

منم تو تو منی هر دو یکی ایم | نمود خود نمود بیشکی ایم

بجز من منگر و در خود نظر کن | بجز من بود باش از خود بدر کن

تویی و تو منم در دید دیدن
منم در جان جان گفت و شنیدن

مرا بین در عیانی دید مرهم
منم رازش دلت اینجای مرهم

مرا بین وازینجا باز رو زود
نظر میکن که کل این راز بنمود

در اظهار کردن قدرت و قوت و استغنای حق گوید

منم یکتا که جمله دست گیرم
بسی رانم قیامت من نمیرم

منم حی که دایم زنده باشم
که هیچ بدکنش برکنده باشم

ستانم داد مظلومان ز ظالم
بذات خویش من پیوسته قایم

جهانها و هرچه در هر دو جهانست
برمن جمله نه نام و نشانست

خدایم من خدایم من خدایم
که از هر عیب و سهوی من جدایم

من آوردم قیامت اندرین جای
برم بازگرد در عین ماوای

بلی بودم در اول هم در آخر
نمودم خویشتن در عین ظاهر

همه در خود نشستن پیدا نمودم / نمود خود درین غوغا نمودم

ز ذاتم عقل جان آگه نباشد / بجز من هیچکس آگه نباشد

ز ذاتم عقل جان اینجا خبر نیست / که من در بود خود هستم دگر نیست

من آوردم شما را هم بدنیا / هم من جمله اندر سوی عقبا

کی فهمم تواند کرد ادراک / کز او در الست عقل افتاده در خاک

منزه آمدم از جمله خلقان / منم بی شک نمود جمله میدان

خدائی مر مرا باشد سزاوار / که گر خواهم بجا مرزم بیکبار

خدائی مر مرا باشد به تحقیق / که هر کس را که خواهم عین توفیق

دهم تا غیر دیدارم نه بیند / ابا من در میان جان نشیند

منم بینای بی همتا که بودم / نمود جملگی در بود بودم

ز وصف ذات با کم گنگ و لال اند / ز من اندر تجلی و جلا اند

ز وصف ذات پاکم جان چه گوید / اگر جز دید من چیزی بجوید

ز وصف من همه در بحر آیند / اگر چه بود خود وهم می نمایند

کجا وصفم تواند کرد هر جان / نه من جسمم نه من جانم در اعیان

کجا وصفم تواند کرد هر کس / که من در دید خود الله ام بس

حقیقت من منم یکتا و دلدار / ز ذات خویشتن مائیم جبار

عیانم در همه چیزی تو بنگر / بجز دیدار ما را هیچ منکر

فلک گردان ز من در شوق و هیکل / کواکب جمله حیرانند و خاموش

ملایک جمله در من باز بینند / که در دیدار من خلوت نشینند

که عرش از بیم من در قطره آب / بماندست اندر اینجا عین غرقاب

ربودم فرش گوناگون ز دیدار / نموده رخ در این دیدار بر کار

ز دوزخ کس امان من ندارد / که اینجا جز عیان من ندارد

ز عینم در بهشت افتاد دایم
نمود رخ در انجا کرد قایم

منم بیچون و دانم راز جمله
منم انجام و هم آغاز جمله

منم آن پادشاه لایزالی
که در پایم نمود هر حوالی

منم دانا و بینا در دل و چشم
که هر بنده بگیرم زود من خشم

منم پیدا و پنهان جهانم
که در نطق همه شرح و بیانت

چو من هرگز نباشد پادشاهی
چو من هرگز نه بینی نیک خواهی

چو من هرگز کجا دیگر به بینی
نمود ستم اگر تو خود نه بینی

چو من دیگر کجا در جان بیابی
سزد گر مرورا اعیان بیابی

ز وصف خویش دائم در حضورم
که در ظلمات شبها همچو نورم

ز وصف خویش خود را راز گویم
نمود خویش ~~دایم در جلالم~~ با خود باز گویم

ز دید خویش دایم در جلالم
ز نور خویش قایم در وصالم

ز نور خود نمودم جمله اشیا ز نور خویش کردم جمله پیدا
ز خون سنگ ز نی شکر عیانم ز باران دُر ز کان گوهر عیانم
ز کاف و نون برآرم آدمی را ز کاف و نون فلک را و زمین را
ز دودی گنبد خضرا کنم من ز سیمین مرکبش پیدا کنم من
مه و خورشید دایم در سجودم که ایشان اندر نور نمودم
نهان از خلق و پنهان از جهانم که نورم در تجلی بود حالم
ز وصفم عقل در پرده نهان شد ز دیدم عقل هر جایی عیان شد
منم اول منم آخر در اشیا مرا باشد ز صنع خود مهیا
که بنمایم نمود دل کنم من عیانم ظلمت اندر نور روشن
همه در وصف من خاموش و مدهوش زبان ناطقانم لال خاموش
ز دید خویش جمله آفریدم درین روی زمین شان آوریدم

زراز خود محمد راز دانم / نمودم باز خود اعزاز دانم

حقیقت او ز جمله مصطفی است / شما را پیشوا و رهنما است

نمودم شرح در دیدار احمد / که هر کو شد بجان دیدار احمد

هر آنکس کو رسول خود شناسد / مراد دید خود احمد شناسد

نمایم مر ورا دیدار خویشم / که من در عشق برخوردار خویشم

هر آنکو راه پیغامبر گزیند / یقین کاندر جهان او بد نه بیند

حبیب من ز جان بر دوستدارند / نمود عشق ما را یاد آرند

کنون ای پیر توحیدم شنیدی / درون ذاتم اعیان باز دیدی

برو تا مسکن خود زود بین باش / درین گفتار ما عین الیقین باش

خوشا آنکس که ما را دید در ذات / گذشت از جسم و جان جمله ذرات

خوشا آنکس که جز ما کس نه بیند / یقین او ذات ما را بر گزیند

چو با ما هوش آئی و بینی یقینم — نظر کن اولین و آخر ببینم

همه در اندرون خویشتن بین — نمود جسم و جان هم بین و تن بین

بر هر کس مگو اسرار ما فاش — ز دیدارم تو برخوردار می‌باش

حرم وصل ما میدان و میرد — بجز ما هیچکس دیگر نو مکرد

که ذات پاک ما هرگز نه بیند — اگرچه سالکان دایم شتابند

نه بیند هیچکس ما را به تحقیق — مگر آنکس که بخشیم توفیق

نه بیند هیچکس ما را چنین باز — که آنجا که بگردد چشم جان باز

کسی کو بی سر آید اندرین راه — بیابد مر مرا بی خویشتن ناگاه

اگر بی سر شوی این سر بدانی — وگرنه گر به از چه چند خوانی

اگرچه بی سر شوی اسرار یابی — ابا دیدار خود دلدار یابی

اگر بی سر شوی فانی نباشی — نمود جزو کل جا جانی نباشی

سر خود دور نه تا دیده دیدار ببینی در حقیقت جاند لدار
سر خود دور نه مانند حلاج که تا بر فرق معنی‌ات نهند تاج
سر خود دور نه گر کاردانی که مردن بهتر از این زندگانی
سر خود دور نه تا پاک گردی ز نقطهٔ بگذری پرگار گردی
سر خود دور نه مانند مردان که بهتر نیست خدمت کار هو جهان
سر خود دور نه اندر بلا تو بمانند شهید کربلا تو
سر خود دور نه مانند جرجیس چرا چندین شوی مانند ابلیس
سر خود دور نه مانند یحیی که تا گردد ز پنهان تو پیدا
سر خود دور نه تا سر تو باشی نمود عالم اکسیر تو باشی
سر خود دور نه تا دوست گردی حقیقت مغز جان در پوست گردی
سر خود دور نه همچون شهیدان که تا یابی وصولات چنینان

سر خود دور نه مانند گوئی — بزن چون عاشقان تو های و هوئی

سر خود دور نه تا بر سر دار — که تا بینی تو خود را عین جبار

سر خود دور نه در خاک و خون شو — ز عین این جهان دون برون شو

انا الحق گوی تا عاشق بباشی — فنای عشق را لایق بباشی

انا الحق گوی تا مانند منصور — برافشانی در اینجا جوهر نور

انا الحق گوی سر بر دار و سر بر — که جوهر می نباشد کمتر از در

انا الحق گوی بر جمله قدم زن — وجود خویشتن را بر عدم زن

انا الحق گوی و محو آور وجودت — نظر کن آنکه بی مر بود و بودت

انا الحق گوی کز حق الیقینی — چرا ماندی تو اندر کفر و دینی

انا الحق گوی و کلی بگذر از دین — هم اندر حق حقیقت عین خود بین

انا الحق گوی و اینجا آشکاره — ز عشق دوست کردی پاره پاره

انا الحق گوی تا یکتا بباشی　　میان جزو و کل رسوا بباشی
انا الحق گوی و بگذر از دل و جان　　دل و جان بر نثار حق برافشان
انا الحق گوی و چون گوی همی گرد　　اگر در عشق هستی مرد تو مرد
انا الحق گوی تو مانند عطار　　که آویزندت آنجا بر سر دار
انا الحق گوی چون حق حقیقت　　سپردی هم شریعت هم طریقت
انا الحق گوی چون حق رخ نمودست　　که حق آنجا ترا گفت و شنودست
انا الحق گوی و عین لامکان شو　　چو مردان زمین و بی زمان شو
انا الحق گوی نامحرم تو باشی　　که حق حق حقیقت هم تو باشی
انا الحق زن در آنجا تو انا الحق　　که نی بر باطلی الا بر حق
انا الحق حق زند چون او شوی باز　　نمود عشق کردی اندرین ساز
انا الحق گوی چون حق دیده تو　　حقیقت نور مطلق دیده تو

انا الحق گوی کانجا نامه خواندی — همه اندر قطار اشتر تو راندی
انا الحق گوی کانجا آشکار است — که این معنی چو اشتر در قطار است
انا الحق گوی از دیر برون آی — نمود دیر و کعبه هر دو بنمای
انا الحق گوی و این کعبه بر انداز — تو چون شمعی وجود خویش بگداز
انا الحق گوی کین دیر خرابست — درون دیر بی شک آفتابست
انا الحق زن اینجا بت شکن باش — وگرنه اندرین نه مرد و زن باش
انا الحق زن چو مردان تا توانی — که بهر تست اسرار نهانی
انا الحق زن چو مردان در جهان تو — گذر کن از زمین و از زمان تو
انا الحق زن چو مردان بر سر دار — اگر تو خود زنی این سر نگهدار
انا الحق گفت پس بر دار آمد — ز دید دوست برخوردار آمد
انا الحق گفت قربان گشت در دوست — در آنجا مغز گشتش جملگی پوست

انا الحق گفت و قربان شد درین راه / یکی دید او و قربان شد درین راه
انا الحق گفت و در حق حق نظر کرد / همه ذرات عالم را خبر کرد
انا الحق گفت و جانان دید از جان / در افشان بُد او آمد سر افشان
انا الحق گفت و گفتارش یکی بود / خدا را دید اصل بی شکی بود
انا الحق گفت چون او راست آنجا / بگفت و عشق او پیداست آنجا
انا الحق گفت و عشقش باز بنمود / گره از کار عالم باز بگشود
انا الحق گفت و حق حق دید آنجا / که دیدارست پنهانی و پیدا
انا الحق است گر تو باز بینی / شود گر حق در آنجا راز بینی
انا الحق آن کسی داند که از حق / رود بیرون نه بیند نیک و بد از حق
انا الحق زن یقین الله باشد / کسی کو از عیان آگاه باشد
چو منصور از حقیقت مست حق شد / حقیقت بین کنون در هست حق شد

چو منصور از حقیقت یافت جانان
ز بیدائی شد آنجا گاه پنهان

چو منصور از حقیقت راست بین بود
حقیقت جان او عین الیقین بود

چو منصور از حقیقت دید حق باز
حقیقت کشف شد با سوی حق باز

چو منصور از حقیقت لامکان بود
از آن رو نفخهٔ کل جهان بود

چو منصور از حقیقت لاف کل زد
چو سیمرغی خود اندر قاف کل زد

چو منصور از حقیقت بی جهت شد
ز ذات کل بحق او یک جهت شد

چو منصور از حقیقت دل ز جا کرد
ز جا آهنگ دیدار بقا کرد

چو منصور از حقیقت جان برانداخت
چو شمعی در میان عشق بگداخت

چو منصور از حقیقت کل فنا شد
حقیقت جاودان عین خدا شد

ایضاً فی هذه المعنی گوید

خدا شد بی جهت در حق مبرا
دم الله زد در دید یکتا

خدا شد بود او تا بود آمد | ز دید و دید حق معبود آمد
خدا شد در خدا او بی یقین دید | در انجا اولین و آخرین دید
خدا شد در خدا الله دم زد | وز اعیان خدائی او قدم زد
خدا شد بود خود در بود حق یافت | عیان عقل و صورت را برانداخت
خدا شد تا خدا در جان نباشد | نمود و بود او اعیان نباشد
خدا شد از خدا گفت آشکاره | بکردندش در انجا پاره پاره
هر انکو راز بین باشد درین کار | شود او عاقبت اندر سر دار
هر انکو سر بداند سر فشاند | ولی در عاقبت حیران بماند
هر انکو سر بداند جان جانست | ولیکن این سخن از من نهانست
چو منصور از نمود دوست حق دید | یقین در کشتن خود او سبق دید
چو می بینم که چون منصور و عطار | بخواهد سر بریدن زود ناچار

خدا خواهد شدن از بود حق زود | شود در عاقبت دیدار معبود

جواهر ذات بعد از این که خواند | ز هر یک چشم جوی خون برآید

چو دید او اندر اینجا گشتن خویش | حجاب خویشتن برداشت از پیش

شتر نامه عیان با یار خود گفت | عیان منصوری حقیقی راز بشکفت

عیان منصور و عطار است دریاب | کنون از عشق بود آرست دریاب

عیان منصور بود و دید منصور | که اشتر نامه بدو گشت و مشهور

عیان منصور بود و کل فنا دید | چو اندر کشتن خود او بقا دید

عیان منصور بود و راز گفت او | همه راز نهانی باز گفت او

عیان منصور بود او زد انا الحق | بگفت اندر میانه راز مطلق

عیان منصور بود او گشت عاشق | فنای خویشتن میدید لایق

عیان منصور بود و در جلا گشت | بدید آنجا نمود ار کجا گشت

که اشترنامه ... گشت مشهور

عیان بُد منصور بود و جان بداد او / ز عین عشق بی شک داد داد او
عیانی منصور بود و گشتن خویش / ز دید حق بدید آنجای از پیش
عیان منصور بود و جوهر ذات / نمود اینجا همه در عین آیات
عیان منصور بود و بس گشت ساخت / همه در دیدن جانان بپرداخت
عیان منصور بود و در لقا شد / ز دید حق نهان انبیا شد
میان جزو و کل بُد بینش بین او / که بُد در واصلی صاحب یقین او
ز عین وصل حق چون اصل دریافت / طمع از خود برید و وصل دریافت
ز عین وصل او در لامکان شد / بر جانان بکلی او نهان شد
هر آنکو کارگاه عشق بشناخت / چو من چون موم در خورشید بگداخت
چو خورشید حقیقی دیده ام من / ز جانان راز خود بشنیده ام من
چو ذره در فنا گشتم بخورشید / از آن ماندم من اندر عین جاوید

عیان بر جاودان اینجا بگفتم   زحق بینی بکام دل شنفتم

زحق بگذشتم و جانان شدم من   ز بود خویشتن پنهان شدم من

حقیقت چیست عین اینش بودن   زحق بگذشتن و ناخویش بودن

حقیقت چیست محو جاودانی   که گردی از نمود خویش فانی

حقیقت چیست جانان باز دیدن   نمود خویش عین راز دیدن

سر خود دور نه اندر سر دار   که باز آن سر تو باشی نیز بسیار

سر خود دور نه بس سر برافشان   غبار هستی از دامان برافشان

سر خود دور نه مانند عطار   که تا او چون شوی واصل در اسرار

سر خود دور نه بگذر ز هستی   چو دلبران می مکن این بت پرستی

سر خود دور نه تا خود ببینی   حقیقت نیز نیک و بد ببینی

سر خود دور نه بس رخ مگردان   که یابی بی شکی دیدار جانان

سر خود دور نه تا راز بینی | نمود ذات اعیان باز بینی
سر خود دور نه مانند منصور | کزو شد عالم تحقیق مشهور

حکایت

شبی حلاج را دیدند در خواب | بریده سر بکف بر جام جلاب
بدو گفتند چونی سر بریده | بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطان نکونام | بدست سر بریده میدهم جام
کسی این جام معنی میکند نوش | که کرد است او سر خود را فراموش
کسی بر جام معنی پایدار است | که اندر سر بریدن پایدار است
کسی این جام معنی نوش دارد | که او گفتار جانان گوش دارد
کسی این جام معنی در کشیدست | که چون عطار از خود سر بریدست
کسی این جام معنی خورد اینجا | که بگذشت او ز خواب و خورد اینجا

کسی این جام معنی میخورد او | که جز جانان حقیقت ننگرد او

کسی این جام معنی خورد از دور | که شد کلی فنا مانند منصور

کسی این جام معنی همچو او خورد | که باشد همچو مردان صاحب درد

کسی این جام معنی همچو او نوش | کند کاندر فنا باشد جهان نوش

اگر این جام معنی میخوری تو | یقین کز هر دو عالم برتری تو

اگر این جام معنی نوش خواهی | بگردن جان دهی در دیده شاهی

اگر این جام خواهی کردنت نوش | ببر سر همچو منصور و تو مخروش

ببر سر تا شوی اینجا سر دار | انا الحق زن بگو اندر سر دار

طمع چون برگرفتی باز گردی | درون سر و کل بیدار گردی

چو اینجا سر ببینی حق تو باشی | حقیقت در خدا مطلق تو باشی

چو اینجا سر ببینی بی یکی تو | عیان بینی یکی اندر یکی تو

چو سر اینجا ببر راز ببینی　　نمود حق حقیقت باز بینی

چو سر اینجا ببر مانند عطار　　ز دریا جوهر افشانی بیکبار

چو سر اینجا ببری صورت دوست　　ببینی و بدانی کین همه اوست

چو سر اینجا ببری در شریعت　　درست آمد ترا عین حقیقت

چو سر اینجا ببری حق ببینی　　تو با عین ابد با او نشینی

چو سر اینجا بریدی انبیا وار　　تو باشی نقطهٔ پرگار اسرار

حقیقت حق شوی در عین معبود　　مرا اینست دایم عین مقصود

حقیقت حق شود این جسم فانی　　عیان جزو کل یکیک بدانی

حقیقت حق شوی در جوهر خویش　　نمود جملگی برخیزد از پیش

حقیقت حق شوی از بود الله　　تو باشی در صفات قل هو الله

حقیقت حق شوی در جان جانان　　زبانها را تو باشی جمله گویان

حقیقت حق شوی ایمرد دین دار
به بینی خویشتن را دید دیدار

حقیقت حق شوی و تن نماند
بجز حق هیچ ما و من نماند

حقیقت حق شوی و در صفاتت
کسی دیگر کجا یابد صفاتت

حقیقت حق شوی جان تو باشی
حکیم عادل دیان تو باشی

حقیقت حق شوی مانند منصور
همه عالم ترا گردد پر از نور

حقیقت حق شوی در لا الهی
تو حاکم باشی و جمله تو شاهی

حقیقت حق شوی در عالم جان
همه جان خود شوی و نیز جانان

حقیقت حق شوی اندر جهان تو
ببردی گوی الهی عیان تو

حقیقت حق شوی بی دیدن خویش
نماند بیش تو اندر کم و بیش

حقیقت حق شوی بازی مکن تو
ز جانا بشنو اکنون این سخن تو

در فنای خود و راه یافتن بمقام حق و بوصول شدن گوید

ز خود بگذر که یابی عین مایی | که از دیدار خود یابی عین مایی
ز خود بگذر جهان جان نظر کن | از این گفتار کل خود را خبر کن
ز خود بگذر تمامی باش قایم | که خواهی بود با ما هم تو دایم
ز خود بگذر تو بود ما طلب کن | عیان ما درین سرها طلب کن
ز خود یکبارگی بگذر که رستی | اگر کل دیده عهد الستی
ز خود بگذر نمود جمله جانان | طلب کن اندر اینجا همچو مردان
ز خود بگذر نه با خود باش مهجور | انا الحق گوی تو مانند منصور
اگر سری ببینی اینجا بزاری | حقیقت جملگی اعیان تو داری
اگر سری ببینی کلبلند سلطان چو گوید | انا الحق در نهان جان چو گوید
اگر سری ببینی باشی تو برحق | بزن مانند او اینجا انا الحق
انا الحق گوی چون حق بین از حق | یقین گفتم ترا این راز مطلق

چو مردان زن اناالحق تو همیشه مترس از روبهان چون شیر بیشه

چو مردان زن اناالحق کز الهی شنو گر چون زبان عذرخواهی

چو مردان زن اناالحق جان زبان کن نمود ابتدا با انتها کن

چو مردان زن اناالحق سر بیفکن نمود خویشتن کلی تو بشکن

چو مردان زن اناالحق گرد کافر چو زین معنی اناالحق گشت حاضر

چو مردان زن اناالحق تو میندیش که در حق می نگنجد کفر یا کیش

چو مردان زن اناالحق اندرین دار که از بهر چنین گشتی نمودار

چو مردان زن اناالحق پایداری یکی گردد ز عشق پایداری

چو مردان زن اناالحق جاودانه که تیر عشق را یابی نشانه

چو مردان زن اناالحق وآگا تو که گردی ابتدا و انتها تو

اناالحق آنکه از جان زد فنا شد حقیقت ابتدا و انتها شد

انا الحق آنکه زو کلی حق آمد / نه باطل بود کانجا بر حق آمد

انا الحق آنکه زد حق دید حق گفت / عیان بردار حق بشنید و حق گفت

انا الحق آنکه زد حق دیده بود او / انا حق گفته و بشنیده بود او

انا الحق آنکه زد دیدار در پیش / نمود جسم و جان برداشت از پیش

انا الحق آنکه زد از خویشتن بگذشت / حقیقت در سلوک دوست پیوست

انا الحق آنکه گفت از دید دیدار / حقیقت خویشتن شد بر سر دار

انا الحق آنکه گفت اینجا یقین گفت / رموز اولین و آخرین گفت

انا الحق آنکه گفتش سر برید است / کنون این داستان گفت و شنید است

انا الحق آنکه گفت او دوست حق شد / که کلی در نمود دوست حق شد

انا الحق گفت بنمود آشکاره / نمود خویش خود کرد اینجا پاره پاره

انا الحق گفت و دم را از یکی زد / حقیقت حق بد و حق بیشکی زد

اناالحق گفت و بگذشت از زمانه / بماندش نام اینجا جاودانه

اناالحق گفت در یکی قدم زد / ازان حق گفت هم در خویش دم زد

اناالحق گفت و بود بود شد او / درون جزو کل معبود شد او

اناالحق گفت و در حق حق عیان شد / حقیقت برتر از هر دو جهان شد

اناالحق گفت و داد کل شد اینجا / ز بود خویش پنهان گشت و پیدا

اناالحق گفت و حق دیدار بنمود / حقیقت حق ورا دیدار بنمود

حقیقت چیست اینجا سر بریدن / وصال دوست اینجا باز دیدن

حقیقت چیست پیش دوست مردن / چو مردان جهان این ره سپردن

حقیقت چیست جانان دیدن اینجا / توئی بگذاشتن آنگاه یکتا

حقیقت چیست یکتائی شدن زود / چو در در بحر یکتائی شدن زود

حقیقت چیست چون عطار بودن / همیشه واقف اسرار بودن

حقیقت چیست از جان کو نزاید دوست ‏ ‏ ‏ ‏ چو دیدی راه را عطار زو اوست

ره جان گیر جمله عین جان بین ‏ ‏ ‏ ‏ ز بدها درگذر دیدار آن بین

مرا جانان ابا نام و نشان کرد ‏ ‏ ‏ ‏ جواهر ذاتم اینجا او بیان کرد

هنوزم این بیان ماندست بسیار ‏ ‏ ‏ ‏ ولیکن با بیانم من خریدار

بیان من بجان باید خریدن ‏ ‏ ‏ ‏ سخنهایم بجان باید شنیدن

بیان من هم از دیدار یار است ‏ ‏ ‏ ‏ یکی معنیت اگرچه بی شمار است

بیان من حقیقت روی بنمود ‏ ‏ ‏ ‏ مرا از دید خود اینجای بربود

بیانم گوئیا آب حیات است ‏ ‏ ‏ ‏ که هر یک جوهری از نور پاک است

بیان من بجز من کس نداند ‏ ‏ ‏ ‏ هر آنکس خواند او حیران بماند

هر آنکس خواند این واصل نباشد ‏ ‏ ‏ ‏ همه مقصود او حاصل نباشد

هر آنکس خواند این از وا اعلاست ‏ ‏ ‏ ‏ حقیقت برتر از هر دو جهانست

هرانکس خواند این یابد یقین او / ببیند اولین و آخرین او

هرانکو این بخواند یار گردد / دل و جانش همه دلدار گردد

هرانکو این بخواند شاه باشد / ز بود جزو کل آگاه باشد

هرانکو این بخواند گردد آگاه / زند دم دائما از قل هو الله

در برداشتن حجاب و واصل شدن یکتا آمدن گوید

شود واصل حجابش دور گردد / بمعنی صورت منصور گردد

شود واصل نه بیند جز یکی او / حقیقت حق شود کل بی شکی او

زاشترنامه این بهتر نمودم / ز هر دو عالم این راز نمودم

زاشترنامهٔ این گرد واصل / وزین هر دو یکی مقصود حاصل

زاشترنامه من این برگزیدم / که در جانم ازین بهتر ندیدم

زاشترنامه این دوم کتابست / ولیکن این در آخر بی حجابست

قطار افتاد معنی‌ها چو اشتر / ازان رو می‌فشانم جوهر و دُر

چو معنی حقیقت بی‌شمار است / ازان شعرم قطار اندر قطار است

چو معنی در من اینجا فاش آمد / حقیقت نقش و هم نقاش آمد

چو معنی من اینجا بود توحید / یکی دیدم گذر کردم ز تقلید

چو معنی بود صورت محو گشته / بجز حق جمله از خاطر بهشته

یکی دید و یکی را راستی یافت / همه ذرات را در کاستی یافت

حقیقت در یکی دل بی‌نشان شد / صورت بشکست و با کل جان جان شد

حقیقت دیده را نادیده دید او / تمامت در یکی موجود دید او

یقین دانست کین صورت نماند / عیان جز دیده منصور نماند

یقین دانست کین صورت نبود است / ز بهر این همه گفت و شنود است

یقین دانست از دیدار کل یافت / اگرچه بی‌شمار از بحر دل یافت

عیان را باز دید از پردهٔ خود | که چوپان بود از گم کردهٔ خود
طلب حاصل کند اسرار دلدار | اگر او را نباشد عین پندار
طلب حاصل کند اینجا حقیقت | ولیکن در نمودار شریعت
طلب مقصودها حاصل کند او | زناگه مرد را واصل کند او
طلب گر می نباشد کس چه داند | نمود واصلان را سر نماند
طلب کن آنچه گم کردی چو عطار | که از ناگه شود جوهر پدیدار
طلب کن جوهر خود را عیان هم | نکن بی تو عیانی این جهان هم
طلب کن یک زمان فارغ تو منشین | که ناگاهی شوی اینجا به تمکین
طلب را چند قسمت یافت حکمت | ز حکمت بازبینی عین قربت
چو طالب را طلب آمد پدیدار | بیابد او بقدر خویش اسرار
بقدر خود بیابی جوهر ای دوست | که یکسانت بینت دشمن و دوست

ز دشمن دوستی کمتر طلب کن / همه آهنگ دل سوی ادب کن

ادب را دوست دار و با ادب باش / بقدر خویش دایم در طلب باش

چگویم مبتلا و باز مانده / چو گنجشکی بچنگ باز مانده

میان چار طبعی در طبیعت / ز رفتن بر ره پاک شریعت

ز همت راهبری انجا به تحقیق / که تا یابی عیان عین توفیق

ره تو بس دراز و مرکبت لنگ / بماندستی عجایب اندرین تنگ

درون تنگنائی این جهانی / چو بز اندر کمیز اینجا بمانی

سگت دنبال ناکامت بگیرد / درین حالت گرت کو دست گیرد

زهی نادان پر حیلت چو روباه / که افتادی زناگه اندرین چاه

تو روباهی عجب پر مکر و تزویر / نداری آگهی و پر ز تاخیر

ز غفلت ناگهی در دام افتی / حقیقت بی شکی ناکام افتی

فرو مانی عجایب اندرین راه | ترا کردم ازین اسرار آگاه
درین چاهی بلا مانی بصد درد | حذر زین چاه که می بایدت کرد
درین چاه بلا اندیشه کردن | سخن را گوش کن اندر سر و تن
درین زندان همی چون افتادی | بدست خویش سر بر باد دادی
سرت بر باد رفت و می توانی | که اینجا در نمود خود تو فانی
شوی ناگاه برمانند روباه | بمانی همچو او اندر تک چاه

حکایت

یکی میرفت آن روباه بگل نهاد ان | دوان هر سوی در کوه و بیابان
رسید از ناگهان نزدیک راهی | هُنده دید اندر راه چاهی
بچاهی بُد دو رود دلوی بسته در او | کنون بشنو ز من ای مرد نیکو
درون چاه روبه چون نظر کرد | یکی روباه دید دیگر پر درد

درون چاه عکسی خود بدید او درآمد زود در گفت و شنید او

اشارت کرد دست خود ز بالا اشارت کرد روبه نیز آنجا

هر آن لعبی که او از خویش میکرد درون چاه او بخویش میکرد

بخود میگفت آن روباه بالا که میخواهد مرا باید شد آنجا

درون باید شدن تا او ببینم حقیقت اینست اسرار یقینم

درون چاه جست او اندر آن آب فرو شد تا بسر آنجا بغرقاب

چو اندر آب چه ناگه جهید او بجز خود هیچکس دیگر ندید او

نه بتوانست بیرون شد از آنجا میان آب او میکرد غوغا

شناوی چند کرد او سست تن شد ز نومیدی جان بخویشتن شد

بخود میگفت خود کردم چه گویم اگر این دم من آنجا جست و جویم

بدست خویش خود در چه فکندم چه داند کس که خود ناگه فکندم

چو خود کردم گرانا وان ستانم		کجا یابند انجا دوستانم
چو خود کردم بماندم در بلا من		درون آب غرقم مبتلا من
دریغا هیچکس فریادرس نیست		بماندم غرقه و غمخوار کس نیست
دریغا این چه بد آمد مرا هم		شدم غرقه ندیدم هیچ همدم
ندارد کس خبر دانم یقین من		نبودم اندرین سر بیش بین من
ز دستم رفت هم جاند گر نبود		نخواهد رفت اینجا بودنی بود
بسی اندیشه زینسان کرد روباه		نظر میکرد هر دم بر سر چاه
زمانه غرقه شد تا جان بداداو		خوشا آنکس که اینجا داد داد او
میان آب جان داده در حیات		که اندر چاه خواهد بد ممات
تو آن روباهی پر مکر و تلبیس		که افتادستی اندر چاه ابلیس
بدیدی عکس خود بر سیرت آب		بمیدانی اینجا حین غرقاب

که افتی ناگهان در چاهی تو — نداری از دل و جان آگهی تو

ز دنبال صور در چاه صورت — فتادستی تو ای روباه سیرت

بهر نقشی که می‌بازی بدانی — که خواهی گشت غرق چاه فانی

درون چاه خواهی اوفتادن — برای خویشتن بر باد دادن

در صفت دل [illegible] چاه دنیا [illegible]

دلا زین چاه فانی چند بشتاب — نمی چون عاقبت گشتی تو غرقاب

دلا تا چند ازین ره در شتابی — چو زین چاهت خلاصی می‌نیابی

درون چاهی و هیچت خبر نه — بخواهی مرد اگر خواهی وگر نه

درون چاهی و اندر بلائی — عجایب غرقه در رنج و عنائی

همه همچون تو اندر چه فتادند — عجب بودند بس تا که فتادند

همه در چاه شان انداخت صورت — تمامت کرد غرقاب کدورت

همه غرقاب ماندند اندرین آب | چو روبه می‌کشند آنجای اشتاب

تو چون ماهی غرقه چون مائی خویش | درین چاه بلا گو پای خویش

چه خواهی کرد چون غرقه شوی تو | بهرزه گرد در بلا این بشنوی تو

بمیر از خویشتن تا یابی رهائی | که اینجا مانده در چاه بلائی

چو آب از سر گذشت ای مرد دانا | کی باشی تو در غرقه توانا

بمرد از خود فنا شد روبه پیر | چو آمد وعده اینجا چه تدبیر

بمیر و واره از این چاه دنیا | که تا گردی یقین آگاه دنیا

چو وعد الله حق آید پدیدار | که باشد مرد را از جان خریدار

تمامت وعده کردست دلدار | که بنماید جمال خویش اظهار

ولی آندم بدانی کین چه بودست | نبود و بود کاندر چه نمودست

چو بنماید ترا دیدار ناگاه | درین جانب در اندازی تو در چاه

درون چاهی و غرقاب جانی   چه گویم سر اسرار معانی
درون آب حل شو ای برادر   در اسرار ها پنهان شد بنگر
درون آب حل شو در صفا تو   ببین تو هیچ اینجا جز بلا تو
درون آب حل شو در نهایت   که تا یابی ز قرب حق هدایت
درون آب حل شو پاره زود   چو میدانی که تقدیرت قضا بود
درون آب حل شو در مصفا   که مانندستی درین چاه هویدا
درون آب حل شو در نهانی   چو حل کردی تو بی شک بازدانی
درون آب حل گردان وجودت   که تا پیدا شود کل بود و بودت
درون آب حل گردان تو خود را   مجو اینجا نماید نیک و بد را
درون آب حل شو بهر صفاتت   که بنماید عیان اسرار ذاتت
چو حل کردی بدانی سر اسرار   پدید آئی چو کردی ناپدیدار

چو ما پیدا شوی پیدا نمائی ‌ ‌ ‌ ‌ بگو تا چند ازین غوغا نمائی

شدی حل در درون چاه دنیا ‌ ‌ ‌ ‌ نگشتی یک دمی آگاه دنیا

شدی حل می نگردد مشکلت حل ‌ ‌ ‌ ‌ که بگشاید ترا آزار مشکل

شدی حل از همه کردی کناره ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد درد دلت اینجا هیچ چاره

شدی حل در درون چاه بنگر ‌ ‌ ‌ ‌ اگر هستی دمی آگاه بنگر

ندادی داد و اندر چاه ماندی ‌ ‌ ‌ ‌ اگرچه خویشتن آگاه ماندی

چو وعد الله حق در پیش داری ‌ ‌ ‌ ‌ چرا از درد دل را ریش داری

چو حل خواهی شدن مشکل بکن حل ‌ ‌ ‌ ‌ ز نقش صورت اینجا می تو بگسل

چو درد خویشتن درمان ندیدی ‌ ‌ ‌ ‌ شدت جان و تن جانان ندیدی

درین چاه بلا بختی بصد درد ‌ ‌ ‌ ‌ که همچون دیگی اینجا گاه درخورد

درین چاه بلا پخته شدستی ‌ ‌ ‌ ‌ چه گویم لیک زمان مرده شدستی

برآی از چاه ای بیچاره روباه / که ماندستی بجاب اندرین چاه

بده جان تا برون آئی ز صورت / که در ماندت این اینجا ضرورت

بده جان تا شوی جانان باعزاز / حجابت افتد اینجا از رخ باز

هر آنکو جان بدهد مانند روباه / چو حل گردد شود ز اسرار آگاه

هر آنکو جان بدهد در شادمانی / می لذت بیابد جاودانی

هر آنکو جان دهد جانان بیابد / همه دشوار او آسان بیابد

هر آنکو جان بدهد دلدار گردد / الهی گر بود خود بیزار گردد

هر آنکو جان بدهد معنی شود زود / بصورت در نهان عقبی شود زود

هر آنکو جان بدهد تا کل شود جان / ز جانان کل شود در دیده جانان

هر آنکو جان بدهد تا دل نماید / نمود جسم و جان مشکل نماید

هر آنکو جان بدهد تا درست گردد / حقیقت مغز جان در پوست گردد

هر آنکو جان دهد او وصل گردد — چو گردد محو کلی اصل گردد

هر آنکو جان دهد در عشق جانان — بماند جاودان در دوست پنهان

هر آنکو جان دهد در دیدن یار — بیابد عاقبت شادی بسیار

در صفت جان دادن و جان دیدن حقیقت گوید

بده جان گر خبر داری درین تو — زمانی بازدان عین الیقین تو

بده جان از سر شوق و ارادت — که تا یابی عیان عین سعادت

بده جان و ببین گم کرده را باز — درون پرده در انجام و آغاز

چو حل خواهی شدن در آب دنیا — چرا باشی چنین غرقاب دنیا

چو حل خواهی شدن کشتات در جود — نظر کن در شریعت نیک باید

چو حل خواهی شدن فانی بجائی — سزد گر تخم نیکوئی بپاشی

بپاش این تخم تا آنکه دهد بر — طلب کن برگ تا باشی توره بر

چو دنیا می‌گذاری عاقبت باز / طلب باید ز اینجا عاقبت باز

طلب کن عاقبت در خویشتن تو / نگردد نمود جان و تن تو

چو روباه طبیعت دور شو تو / ز طبعی جاهلی معذور شو تو

ز روباه طبیعت گر شوی دور / نیابی غرقه اید رولیش مغرور

زهی مانده چنین مغرور غافل / چه خواهی کرد اینجا گاه حاصل

زهی مانده اسیر اندر تن خود / ندانی این جهان از نیک و از بد

تنت در چار میخی تنبلی ماند / دلت در عین جهل و کاهلی ماند

درین محنت سرا در محنتی چون / فتادی و نخواهی رفت بیرون

ز جان دادن شود دشوار آسان / دگر نه جای ترس است ای هراسان

اگر بی خوف و اگر با خوف باشی / همی در عاقبت دور باشی

همه دنیا بیک جو زر نیرزد / همه یکجو زر که نیم ارزن نیرزد

همه دنیا نیرزد قطرهٔ آب ‌ ‌ اگر تو مرد راهی زود بشتاب

همه دنیا نیرزد یک پشیزی ‌ ‌ نظر کن زانکه اینجا بس عزیزی

همه دنیا نیرزد حبهٔ خاک ‌ ‌ گذر کن زود از وی مومن پاک

همه دنیا نیرزد بینش دانا ‌ ‌ بلکه برگی حقیقت بیش بینا

همه دنیا سه رشت دو شستن پای تو ‌ ‌ در اینجا تو نظر کن جای بر جای

همه دنیای دون پر اشک و خون گشت ‌ ‌ وفا جستن ز اشک و خون چو گشت

همه دنیا نظر کن خاک آدم ‌ ‌ که می‌خسپند اندر وی دمادم

همه دنیا گرفته موج خون بین ‌ ‌ ولی خود را تو از موجش برون بین

همه روی زمین برگ و گیاهست ‌ ‌ درون ذره بر درد و دواهست

همه روی زمین فرسنگ فرسنگ ‌ ‌ تن سیمین زکفتن سیه رنگ

همه دریا ببین خون عزیزان ‌ ‌ که اندر کان لب او لعل ریزان

درون جان من جانان گرفتست / دل و جان چون ز من جانان گرفتست

ز دنیا شاد کی باشد دل تو / ازو کی برگشاید مشکل تو

ز دنیا درگذر آنگاه عقبی را / نظر کن بسته اینجا ز دنیا

قدم بیرون نه از چاه بلا تو / بگو تا چند باشی مبتلا تو

قدم بیرون نه از این چاه زشتی / که بیخود عاقبت در آب جستی

درون آب مسکن که که سازد / درین چاه که با من که که سازد

تو در آبی وصل گشته ندانی / که تا خود را ازین چاهت رهانی

تو در آبی کنون و برده ات خواب / گمان آخر چنین اندوست غرقاب

همه دنیا سراسر در خروشند / چو دیگی اندرین چاه که بجوشند

درون دیگ دنیا تا بجوشی / چو زیرت آتش است اینجا بجوشی

چو در جوشی بمانی همچنین تو / که تا پخته شوی اندر یقین تو

درون دل کجا باشد بجز جان   که تا گنجه شوی وز دید جانان

درون جان و دل دلدار بنگر   عجایب خویشتن بردار بنگر

درون جان و دل بنگر پنهان باز   چرا ماندی تو کاهل اینچنین باز

بدید خویشتن در دید بنگر   که پیشت بس بود این بوده رهبر

جهان خلق بودند و برفتند   بدرد و غصه زیر خاک خفتند

ز چندان خلق کس آگه نگشتند   که چون پیدا شدند و چون گذشتند

اگرچه جمله در پی وارث بودند   چنان کو جمله می بیند ارث بودند

نه دل از جان خبر دارد که جان چیست   نه تن را آگهی از تن که تن کیست

نه گوش آگاه از بشنیدن خود   نه دیده بیخبر از دیدن خود

نه آگاهی ازین گشتن فلک را   نه انس و جن و شیطان و ملک را

فرو رفتند به بسیاری درین کوی   بسی دیگر رسیدند از دگر سوی

نه آنکو می‌شود زین راز آگاه | نه آن کآمد خبر دارد از این راه
چنان گم کرده اند سر رشته راز | که یکموئی نیابد هیچکس باز
بباید داشت گردن زیر فرمان | که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره وادی تسلیم | که بادی بگذراند بر لب از بیم
بمعنی چو بها بشکافتم من | طریق این خموشی یافتم من
همه جز خاموشی رائی نداریم | که یکی زهره آهی نداریم
چو خاموشست پس خاموش کردیم | ز دید یار خود مدهوش گردیم
چو چشمه تا بکی در خویش باشیم | چو دریائیم ما خاموش باشیم
ز خاموشی رسی در وحدت کل | برون آئی تو از بیداره از دل
ز خاموشی شوی مانند دریا | چو چشمه می‌بکن چندین تو غوغا
ز خاموشی شوی واصل در اسرار | شوی اندر میان عین دیدار

دلا خاموش ترا دل که هستی / رها کن ناکهی این بت پرستی
بت و طبع و هوا بشکن بیکدم / برون جه زین جهان کرداب پرغم
تو در کرداب دنیا غرقه ماندی / درین کشتی از آنجا تو راندی
میان موج و دریا چون که کشتی / پراست از خوف نهنک پر کشتی
چو کشتی آیدت اندر کناره / کنی سیر و سلوک خود نظاره
درین دریا بسی سر عجب است / ولی نفس تو بس چیزی عجب است
درین دریا صدف دارد سراسر / ولیکن مختلف را نیز بنکر
درین دریا بسی کشتی براندیم / بآخر وقت در دریا بماندیم
درین دریا عجایب بی‌شمار است / ولیکن عین دریا بی کنار است
کنار بحر کشتی بین در او کن / نهنکان طبیعت را تبه کن
کناره جوی هم در دید کشتی / بران بنکر که آنکه چون کذشتی

چو بلدشتی ازین دریای پرخون   بگویم عاقبت چون آئی بیرون
تو در دریائی و افتاده بخود   درون کشتی صورت زهر بد
نشده فارغ که در دریا نهنگ است   چگویم چون نه جائی موش و نهنگ است
نشدی فارغ ابا ملاح و رهبر   کجا آئی ازین دریا تو بر سر
درین دریا که پر از موج حولست   دل دانا ازین دریا بیرونست
دل دانا درین دریا نماند   چه خاشن چین ما بروا نماند
دل دانا بداند راز تحقیق   مگر وقتی که یابد در تو توفیق
چو زین دریا بیابد سر اسرار   نماند سر حق با ذره اظهار
درین دریای پر در الهی   اسیر اند از مه تا بماهی
درین دریا بلی جوهر پدید است   که سر آن ز نادان ناپدید است
درین دریا که من دیدم حقیقت   فرو شویم همه عین طبیعت

درین دریا که گرد عالم گرفتست | همه موجش ز ما دم در گرفتست

درین دریا چرا باشد آرزوئی | که در قعرش زنم من های و هوئی

درین کشتی صورت مانده ام من | بسی در بحر کشتی رانده ام من

درین دریا که خورشیدست ذره | شکر بگذار و اینجا فاقه طره

درین دریا که بگرفتست این موج | کجا این دُر به سعی تو بران موج

اگر میدانی اینجاگه شناسا | بکن از بهر او اینجا شناسی

بیاب این دُر معنی در عیانست | صدف کن در درون بیشک نهانست

صدف بشکن جواهر را برون آر | بمان آنگاه خود را ای جنون آر

تو در بحر فنائی جوهری جوی | که جوهر کس ندیدست آن گهر جوی

تو در بحر فنائی چون شوی کل | ز الا الله در الا شوی کل

تو در بحری ولیکن تو درین موج | گهی اندر هبوط و گاه در اوج

تو در حیرت فرو ماندی بگرد آب / گرفتت ناگهان اینجا بگرداب

چو آب از سر گذشتی غرقه گردی / کجا اینجا که خود پی بردی

درین دریا حبابت بیشمار است / چرا کین دیده دریا بیکنار است

درین دریا اسیر اند بخویش / همه اینجا فقیر اند بیکیش

ما درون بحر پر درست و گوهر / ولی می بایدت اینجای رهبر

اگر کشتی خرابی آورد زود / بگو تا کت وطن اینجا کجا بود

درین بحر عمیق افتاده تو / سر اندر سوی چین بنهاده تو

همی ترسی که از خود غرق گردی / ازین دریا نشاید شد بمردی

چو تسلیم آئی و ببری طمع تو / ز جمله گردی اینجا منقطع تو

بود کانجا خلاصی باز بینی / که این دم مائی عین الیقینی

بسا کشتی که موجش در ربود است / تو گوئی هرگز آن کشتی نبود است

بسا کشتی براندند و برفتند | ره چین و خطا در بر گرفتند

بسا کشتی که پر سیم و زر آمد | از آنها یک سفینه بر سر آمد

بسا کشتی که در این بحر اسرار | بشد و غرقه کی ماند پدیدار

بسا کشتی که در دریا فتادست | از اینها تخته تخته اوفتادست

حکایت پدر و پسر و در کشتی نشستن و مقالات آن گویم

چنین دارم من از آن پیر خود یاد | که در معنی از او شد جان من شاد

که وقتی در ره چین بود مردی | که در دریا سفر بسیار کردی

قضای حق بدان پیر پر اسرار | مر اورا یک پسر چون ماه انوار

بخوبی همچو خورشید منور | بزیبائی چو ماه خوب دلبر

دو چشمش چون دو نرگس مست و رعنا | قدش چون سرو و رویش بود زیبا

بغایت در لطافت دل ربودی | که چون او در همه عالم نبودی

ز زیبایی او دیگر نیاید | چو او دیگر جهان دون نزاید
قضا را با پدر عزم سفر کرد | که همچون باب بود او صاحب درد
ز تقوی و بمعنی پاک رو بود | بمعنی و بصورت حق معبود
مر او را آفریده با سعادت | مر او را داده بود شه عز و قربت
بغایت آن پسر فرمان بردوست | شده هر کو چنین گردست نیکوست
ز حسن خویشتن برخوردار از خود | نبیند است جز حق نیک و از بد
چو در نزدیکی دریا رسیدند | نظر کردند دریا را بدیدند
پدر گرچه سفر کرده بسی بود | پسر در صورت و معنی کسی بود
تمامت تاجران آنجا بماندند | ز بهر خویش در غوغا بماندند
شده آنجای سرگردان تمامت | گرفته در بر دریا اقامت
نه بد کس را فراغ مجلس زود | که تا واقف شوند آنجا درین بود

ز ملاحان یکی آواز در داد　　که آمد این زمان کامد عجب باد

که خواهد رفت کشتی وا نبینید　　شناسی آورید وگر توانید

همه بیخود چنان در توی کشتی　　همه جستند چون موشان دشتی

چو خوف و ترس دریای شنیدند　　بهر جانب همی پنهان خزیدند

چو کار جلکی شان راست آمد　　پسر را از پدر درخواست آمد

برو تا باز گردیم این زمان ما　　شویمش شادمان سوی جهانا

که خوف آمد درین دریا مرا این　　نمود عقل بابا رهنما بین

کجا غافل درین دریا نشیند　　که عاقل نیز این دریا نبیند

برو تا باز گردیم از چنین جا　　شویم فارغ اندر جای ماوا

که الهامی مرا آمد درین دم　　که جز سختی نباشد کار عالم

همی گفتند کشتی میشد از جا　　درون بحر پر از شور و غوغا

بگو تا چند گوئی اندرین درد | که طاقت می نیاید نیز هر مرد
من از بهر تماشا آمدستم | میان فتنه غوغا آمدستم
پسر گفت ای پدر چون مال داری | چرا عمرت بضایع میگذاری
نه اند این قوم [illegible] غافل | بصد پاره چو تو هستند غافل
کسی کو سیم و زر دارد فراوان | چرا در خون خود گردد شتابان
درین کشتی نهند جهل (بی عقل) این مال | بماند پایمال از کل احوال
چه جائی خوف او باشد چگونه | چو کشتی گردد اینجا واژگونه
بیک لحظه شود غرقه در اینجا | نماند ذره اینجا هویدا
پدر گفت ای پسر دنیا عزیز است | بزرگی جهان از مال و چیز است
یکی را سود ده آید پدیدار | درین دریا بقدر رنج بسیار
بود سود و زیانش رفته از پیش | شود اندک بچشمش از مشتری بیش

همه از بهر زر حیران شدستند　　ز بهر مال سرگردان شدستند

چو بعد از مدتی با خوف و رجا　　به بیند سود بسیاری ز کالا

همه از بهر سودا خود بکارند　　در اینجا چون جگان بیشمارند

همه با نعمت و زر چون تمام اند　　ز بهر این به دنیا نیک نام اند

پسر گفت ای پدر با هیچو خامی　　چو ایشان کی بیابی نیکنامی

طلب کن نیکنامی بقا تو　　چرا در بحر باشی در فنا تو

چو ایشان طالب اند بهر زر و سیم　　فتادند اینچنین در خوف و در بیم

که بهر این جهان ایشان بکارند　　ز بهر آخرت تخمی نکارند

مرا کردی تو سرگردان چو ایشان　　شدستم ای پدر خوار و پریشان

ندارم راه تا بیرون روم من　　پدر گفت ای پسر اکنون تو تن زن

نبایست آمدن چون آمدی تو　　سزد گر قول بابا بشنوی تو

دل از جان خود اکنون زود برگیر ‌‌ ‌ ‌ وز این پند بد از جان تو بپذیر

که دنیا جای کس هرگز نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ وجود جمله زو عاجز نباشد

که از بهر تفرج سالها من ‌ ‌ ‌ ‌ بسی دانسته ام احوالها من

درین دریا بسی جستن بسیار رفتم ‌ ‌ ‌ ‌ درین کشتی بسی جستن بسیار خفتم

تماشایی فراوان دیده ام من ‌ ‌ ‌ ‌ ز درد خویش صاحب دیده ام من

ز جمله مردم و جوهر تو دارم ‌ ‌ ‌ ‌ بجز دیدار تو چیزی ندارم

تو دارم در همه عالم تو دارم ‌ ‌ ‌ ‌ که بی رویت دمی طاقت ندارم

بجز تو من ندارم هیچ مالی ‌ ‌ ‌ ‌ که چون ایشان بمانم با محالی

ز بهر دیدن تو باشی مالم ‌ ‌ ‌ ‌ چو تو هستی نخواهم هیچ مالم

کنون دارم ترا از هر دو عالم ‌ ‌ ‌ ‌ بتو شادم کم اینجا گاه خورم

با همه مال و سیم و زر خزین زار ‌ ‌ ‌ ‌ شده غرقه فتاده عین پندار

من از بهر تو ای بابای دل و جان سوی دریا شدم دریابت میدان
که بابا جز تو چیزی می ندارد دلی اینجا نبودی جمله آرد
من اندر بحر می بینم جمالت برون بحر می بینم جمالت
همه از تو من پیدا نمودست ز تو دارم که در دریا نمودست
پدر بی روی تو عالم نخواهد بجز دیدار تو این دم نخواهد
که از ~~[illegible]~~ حیران و زارم من اندر عشق رویت بیقرارم
ز مادر دور افکندم ز خویش ترا دانم بعالم دلبر خویش
چرا از باب خود می باز گردی کنون شاید که صاحب راز گردی
سفر کن ای پسر شتاب از من نبود جز وصل دریاب از من
چو هر دو با هم آئیم نی جدائیم ز دید یار کی ما پادشاهیم
سفر کن جان بابا در دل و جان درین بحر حقیقت راز با دان

سفر کن جان بابا سوی دریا / ولی اینجا بباش از عشق شیدا

سفر کن جان بابا با پدر تو / که همچون من شوی جان ای پسر تو

که چون سیر اندرین دریاست پدر / بسی اوفتد بدرت اندر سفر در

ولی در خانه چیزی مینیابی / اگرچه چند هر سو می‌شتابی

سخن گفتن پسر با پدر در عین دریا و طریقت بیان کرد

پسر گفت ای پدر گفتی حقیقت / نهی گنج حقیقت در طریقت

شریعت گوی با من نه تحقیق / که دریابم من از عین تو توفیق

کسی هرگز وجود خویش گفت است / چه گویم گرچه این سر نهفت است

همه این قوم گشتی حال دارند / کجا اسرار این سر پای دارند

من اندر بحر شادانم نه از تو / نبود عشق تو دیدم نه از تو

تو داری معرفت در جوهر خویش / توئی در عشق خود هم رهبر خویش

ولی اسرار من بابا بدانی
همیگویم ترا راز نهانی

من از کشتی و دریا سیر دارم
به بر همت مثال طیر دارم

منم سیمرغ بحر لامکانی
که در من جوهرست و جابجانی

بدو نه من و بین دریا منجا
که دارم صورتی اینجا هویدا

ولی در نور شرع مصطفایم
ترا اندر حقیقت رهنمایم

بشو گفتم نمود خویش را ول
ولی در مانده ام از تو معطل

من اسرار خود اندر بحر دیدم
حقیقت لطف را در قهر دیدم

مرا اسرار بابا بی شمارست
جواهرهات دریا بی نهارست

نظر کردم یکی دیدم ز دریا
حقیقت با تو مر خود را هویدا

دلیلت باز گویم ای پدر من
که از دریا بکلی بر کند من

ز دریا عین ما بروا بدیدم
درون دل در کلیت بدیدم

پدر چون گوش کرد و قصه بشنید / عجایب سر و اسرار پسر دید

بدو گفت ای دل و جان پدر تو / غرور نفسان ز دیده خود بدر تو

منه بالاتو گام خویشتن را / ندیدستی تو گام خویشتن را

بدان اسرار بالاتر مگو هان / که سرگردان شوی مانند گویان

پدر چون شرع میدانی تو بقدرت / مکن محو این جمالت نور بدرت

بقدر عقل رو مانند کشتی / مکن در حد خودی داین درشتی

مگو چیزی که او بیعقل باشد / که جز بیحرمتی اینجا نباشد

سوالی کردی و گفتم جوابت / ولیکن اینچنین بینم صوابت

که تو طفلی و بی راهی ندیدی / بقدر خویش اگاهی ندیدی

حقیقت را کجا ماشی خبردار / مشو بیعقل ای بابا خبردار

حقیقت از کجا و تو کجائی / که این دم بین پدر کاندر رجائی

درین دریا کجا گنجد حقیقت — همه مالست اسباب طبیعت

بسی در خوف اینجا در رجا اند — ز حیرت می ندانند تا کجا اند

ز حیرت پای تا سر می ندانند — کجا گفتار ای بابا بدانند

تو طفلی این زمان و در حقیقت — مزن دم در نمود از بهر لعبت

اگر من سعی بردم مر ترا من — حقیقت مر ترا ام رهنما من

ایضاً مقالات پدر گوید

بقدر خود نظر مسکن نمودت — پسر گفت ای پدر آخر چه بودت

مراره گم مکن اینجای بابا — که مسکن دیده ام در عین دریا

درین بحر سعادت راه دیدم — درون بحر دل آگاه دیدم

نه غافلم من که دانا ام بهر کار — ز حق دیدم نمود عشق بسیار

چرا تو رهزنی ما را ندانی — وگر دانی پدر حیران بمانی

منم دیده درین دریا نمودار / که دارم جوهر دریا بیکبار

شمار بحر در کشتی من بین / که در عین علم دریای من بین

زجمله فارغم در جمله آزاد / مرا حکمت درین دریا خدا داد

زجمله خالیم در خویشتن هم / گذشتم از خود و از جان و تن هم

زحق حق حقیقت راز دیدم / پدر در بحر او اعزاز دیدم

پدر چون عین و دانش هم نمودست / مرا عقل از عقول تو فزونست

پدر جان منی هم جان جانی / ولیکن ذات من اینجا ندانی

تو کشتی را ندیدی و من عین دریا / رسیدم من نمود خویش یکتا

درین دریا بود جسمست و کشتی / نظر کن گر نمود او نگشتی

درین که اینجا بود جانست / در و جوهر در اینجا رایگانست

مرا یک جوهر آمد در نظر باز / که جزو افکندم و کل از نظر باز

درین دریا شدم یکتا بدیدم / نمود جوهر الا بد پدیدم

در اول الحنان میدید کو با / ز دید دید او در عشق جو با

پدر پیداست کان در عین خونست / نمیدانست کو را رهنمونست

پسر پرسید از پدر گفتا که تن زن / نمیگنجد درین جا ما و من تن

کجا دیوانگی واصل نمودی / که پندار که خود واصل نمودی

پدر خاموش شو ورنه ترا من / دراندازم ببوت بحر روشن

پسر دعقل با با جان بابا / دراندازم ترا در سوی دریا

ز حد شرع پا بیرون نهادی / تو در بینم درین چندین نژادی

حقیقت میفروشی با جنونی / نگوید کس ترا کز ذو فنونی

حقیقت ای پدر راه دگر دان / دلت بابا ازینجا بیخبر دان

تو اینجا گر خبر از خود نداری / که در کشتی و در عین بهاری

عجب جاهست بابا عین دریا / که عقل عاقلان گردست و شیدا

عجب جاهیست در خوف و رجا هم / سزد گر گم کند این سر سرا هم

حقیقت می‌نگوی و هم عیان باش / چو بابا در نهاد خود نهان باش

عیان عقل را در پیش میدار / و ما دم جان و دل را پیش میدار

ز غفلت کار نگشاید نه از نقل / که نقل ست این که بشنیدند زین عقل

همه کار جهان بابا ز عقل ست / و زین جائی غلط چه جای نقل ست

دل و جانم تو ئی در سر جانان / ترا دارم نگو زینسان سخن هان

ایضا مقالات دیگر و حقیقت گوید

پسر گفتا پدر قولت غریب ست / ترا از من چنین دانی حبیب ست

همه در عالم جان عین جانان / تو ئی بر بود من اسرار نهان

منم در بحر کشتی بحر اعظم / تو ئی از دید من اسرار عالم

منم با تو درون بحر هستی / پدر در عقل ماندستی و پستی

منم از آن صدف دُرّ یگانه / که خواهم بُد ترا من جاودانه

چرا با ما سخن زینسان بگویم / که حق میگوید اندر لفظ گویم

چرا با ما سخن نادیده گفتی / که در دیدار خود نادیده خفتی

مرا می سوی دریا گفتی اینجا / که اندازم بگو دُرّ سفتی اینجا

بسوی بحر اندازد نظر کن / ز مهر خود نمود جان خبر کن

مرا در سوی بحر انداز هان بین / حقیقت در دلم عین العیان بین

مرا در سوی بحرت هان در انداز / مرا از دید خود این لحظه بنواز

مرا در سوی بحر انداز و بگذر / ولی زین سر نهٔ الغون تو رهبر

پدر من دارم اسرار حقیقت / پدر من دارم انوار حقیقت

پدر جانان منم در روی عالم / که اوردم زبهر ما دما دم

منم آن جوهر ذات و صفاتت — پدید آورده‌ای و بکر ز ذاتت

بذات خود مدان اسرار ما باز — حجاب از پیش و بردارم برانداز

پدیداری بسر آن لیکن زمان تو — بیابی اینجهان و آنجهان تو

درانداز سوی بحر هستی — مکن با من تو چندین بلند دستی

نمیکرد الله مرا تقلید اینجا — که دید شمع بنمود دید اینجا

نخواهم شد بدین دریا درون من — که تا باشم شمار رهنمون من

قضای حق کسی هرگز نداند — دگر داند در اینجا غرقه ماند

مرا الهام میگوید که جان شو — برون از کشتی کون و مکان شو

مرا الهام میگوید که باز آی — گره از خویشتن یکبارگی بگشای

مرا الهام میگوید که اینجا — که تا پیدا شوی اندر عین دریا

مرا الهام میگوید که ذاتی — چرا در کشتی عین صفاتی

مرا الهام میگوید که بگذر — درون بحر ناپایان تو گوهر
مرا الهام می آید که دیدی — نمود ماجرا تو از مبدی
مرا الهام جانانست امروز — که پیدا ئیم پنهانست امروز
مرا الهام می آید ز دیدار — که گم گردان نمود خود بیکبار
مرا الهام می آید که نوری — درین دریا تو کل صاحب حضوری
مرا الهام جانانست در دل — شده بی عین این گفتار واصل
منم واصل بدید بیعقل در جان — مرا بنمود بر رخ جان جانان
مرا کشتی شکستم صورت خود — که نیکو گویم و دورم من از بد
درین کشتی کجا بینی تو اسرار — که چیزی نیست جز دریا پدیدار
درین دریا منم منصور بنگر — درین عالم منم مشهور بنگر
بدر اسرار من هر دو جهانست — ولی از چشم نامحرم نهانست

بدر اسرار من کلی صفاتست / مرا دریا نمود داری ز ذاتست

تو در دریای ذات من قدم نه / وجود خویشتن در عین قدم نه

تو در دریای ذات من چو جانی / مثال قطره در روی نهانی

تو در دریای ذات من فتادی / دریغا ای تسبیح دادی ندادی

تو در دریای ذات من نهانی / نمود گفتا من تا با بدانی

و ایضا گفتی خدا الله الغنی گوید

منم دریای لاهوتی اسرار / که در دریا شوم من ناپدیدار

منم دریای علم و حکمت حق / که خواهم گفت اینجا راز مطلق

منم دریای دید جمله مردان / که از بهر منست این چرخ گردان

منم دریای بیچون و چگونه / که گردم جمله دریا وارگونه

منم دریای علم و بحر تنزیل / که از صورت کنم اینجای تبدیل

درین دریا منم الله بنگر   نمود دید الا الله بنگر

درین دریا منم بابا الهی   گواهی میدهندم مرغ و ماهی

منم بابا حقیقت دید الله   درین دریا منم عین هو الله

منم منصور بنمایم ترا دیده   که میگوئی ابا من بین تقلید

پدر در بحر افکندیم خود را   کنون بنگر واکل بحر در را

منم اینجا خدائی هر دو عالم   درون بحر من سیر دمادم

نمایم ای پدر در عین مستی   نخواهم همچو تو من بت پرستی

منم بابا درین بحر هدایت   ولیکن این زمان عین هدایت

منم این دم زوصل خود عنایت   کنم تحقیق بابا در نهایت

همه در من من اندر جملگی گم   شدستم همچو قطره بحر قلزم

منم بابا در اینجا عین توحید   مگو بابا دگر از دید تقلید

همه خلقان کشتی مانده در دریا / ز خون خویش کشتی رانده در دریا
که بود آنکس که از کشتی برون بود / حقیقت آفرینش رهنمون بود
همه دریا شده مستغرق او / اگر تو واقفی این راز برگو
مدان این را حکایت جز معانی / بنه دل را این حکایت خود بگوانی
بیا برخوان تو ای قطب سرافراز / که او را بود کلی عزت و ناز
نمود او اصفهان بود است منصور / کجا همچون که او با تیغ مشهور
چنین گفت ای پدر اکنون وداعست / مرا از دیدن دریا صداعست
وداعت کردم و خواهم شدن زود / ز بهر شرع از من باش خشنود
که ما را سر اسرار است اینجا / نمود من بسی کار است اینجا
در اول در کتابم می تو کردی / ز حد شرع بر من سعی بردی
شدم من حافظ قرآن اسرار / نمود خود از آن دیدم سزاوار

بسی اسرار دانستم بدر من | کجا یابی تو ذات من خبر من
دهم با تو و رفتم این زمان شاد | که اسرار من اندر ملک بغداد
شود پیدا از بعد شصت و یکسال | مرا خود نیست آنجا گاه احوال
کنون بر قدر سیری می نمایم | ولی دیدار با تو می فزایم
خدا بخشید ما را هر دو عالم | که من بودم عیان عین آدم
خدا بخشید و هم از حق شود راست | بگفت باز دید من بیا راست

و اصلاً فی الله اسرار گوید

ولیکن جرعه خوردم من آنجا | که از هستی خود حیرانست دریا
که هستیهای دریا بی دو عالم | کجا لیکن که هستی ماست شبنم
مرا زان جام می جامی بدادند | مرا زان جان کل جامی بدادند
ز جام عشق دل رفت و شدم جان | ز بیدائی خود هستیم و پنهان

چدا او عین جزو و کل بدیدم　　درین دریا بدید حق رسیدم

درین دریا بودم عین تحقیق　　که جوهر یافتم از دید توفیق

بدر دریای وحدت جز یکی نیست　　محقق را درین معنی شکی نیست

بخوان در سوره طه سراسر　　ز موسی داد این معنی تو رهبر

درختی دید موسی آتش از دور　　ز صد ساله ره اینجا پرتو نور

یکی جذبه بشد آن تنگ بخت او　　ز قربت تا شوی نور درخت او

همی زد اندر آنجا انا الله　　که گردد از نمود شاه آگاه

درختی اینچنین واصل بود است　　که او را از شرف حاصل بود است

درختی اینچنین قربت نیابد　　که در دیدار این وحدت نیابد

درختی اینچنین گفتست این راز　　نگرده پرده از اسرار کل باز

درختی اینچنین مشهور بنمود　　که موسی را عیان نور بنمود

درختی اینچنین در منزل است | که گفتارش گشاده منزل است
درختی اینچنین اسرار گفته است | روا باشد اگرچه در نهفته است
درختی یافته این قربت از دوست | که میداند که بود و بودش از اوست
درختی یافته اینجا نمودار | که میگوید نمود سر اسرار
رواست انی انا الله گفتن او | که پنهانست گوهر سفتن او
رواست انی انا الله از درختی | ز وصل اینجا بگوید نیک بختی
رواست انی انا الله گر بگوئی | بوقت کرد خود بخود بگوئی
چو حق دیدم بدر در عین تحقیق | حقیقت می شدم از سر توفیق
چو حق دیدم من اندر وصل بودم | نمود ذات او حاصل نمودم
چو حق دیدم فنائی او گزیدم | که در عین لقائی کل رسیدم
چو حق دیدم شدم با حق درین جا | گواه من نمود حق ز دریاست

[illegible] در اعیان حقیقت و صفات کل گوید

منم حق ای پدر بنمود رویم — ز شوق خویشتن در گفت و گویم
منم حق هیچ باطل نیست ذاتم — ببین اکنون تو اعیان صفاتم
ز حق در حق حقیقت حق بگویم — انا الحق در میان مطلق بگویم
انا الحق گویم اندر ملک بغداد — ز عین ملک عالم معنی داد
انا الحق گویم اینجا نیز هم من — نهم بر ریش تو مرهم نهم من
انا الحق گویم و در حق شوم گم — مثال قطره در عین قلزم
انا الحق گویم و خواهم شدن من — حقیقت کل خدا خواهم شدن من
انا الحق گویم از دریای وحدت — ز دو کونم کنون در عین وحدت
انا الحق گویم و خواهم نمودن — ز حق بین ای پدر گفت و شنودن
خدا با ماست با ما هیچ کس نیست — نمود عشق جز الله کس نیست

خدا با ماست در دریای کشتی — پدر اکنون نظر کن تا چه کشتی

خدا با ماست در من کن نظر باز — حجاب از پیش خود با ما بر انداز

خدا با ماست بابا این زمان بین — مرا در عین دریا آسمان بین

خدا با ماست جز ما کس نه بیند — کسی باید که همچون من به بیند

خدا با ماست اندر لعث و لوث — هزاران سر درین دریا چو لوث

درین دریا منم الله مطلق — دم دم همچو مردان در انا الحق

انا الحق میزنم در عین دریا — نخواهیدم اگر دیدن در اینجا

انا الحق میزنم بابا و گفتم — جواب خود ز حق کلی شنفتم

انا الحق میزنم در جوهری بحر — که گردستم حقیقت لطف را قهر

انا الحق میزنم اندر میانم — چو دریا من ابا نام و نشانم

انا الحق میزنم چون جمله دیدم — اگر بینی مرا هم ناپدیدم

انا الحی اورد بیت باب دریاب / درین کشتی چو آبی بین غرقاب

درین کشتی تن دریا نظر کن / بس آنکه این سخن شیدا خبر کن

درین کشتی توئی جان و دل من / که بنمودستی این آب و گل من

درین کشتی بمانند و بمانی / که از مردم بدر حیدران بمانی

حقیقت گر تو خواهی مرو را این / بیا بنگر کنون وصل مرا این

بیا تا هم سفر باشیم با هم / چو من شو تا شوی با عشق همدم

بیا تا بگذریم از عین دریا / ز دریائی دگر کردیم پیدا

دران دریا که این دریا از آنست / که یکی زان یکی عین العیانست

دران دریا قدم زن با من ای یاب / نمود عشق من اینجای دریاب

دران دریا قدم زن تا شوی کل / زهی یکبارگی از رنج و از ذل

دران دریا قدم زن با الهی / شوی چنک یکی در ماه و ماهی

درآن دریا قدم زن در قدم تو   اگر داری نمود در مقدم تو

درآن دریا قدم زن تا شوی یار   بدریکی شوی اینجای بسیار

درآن دریا ترا اینجا نماید   ترا عین نمودی کل فزاید

درآن دریا یکی دیدم سراسر   نهادی جان و دل او را برابر

درآن دریا همی یکسان نمودم   ازان دریا من این برهان نمودم

درآن دریا شدم بیخود ابا خود   نمیگنجد درآن دریا مرا بد

درآن دریا نمودم من همه راز   بدیدم من درو انجام و آغاز

درآن دریا همه جانست و جانان   نمودش عین پیدا لیک پنهان

درآن دریا حقیقت بود دیدم   نظر کردم همه معبود دیدم

درآن دریا نمیگنجد سر و پای   کجا گنجد درانجا تو ز پیدای

هم لیکن در قطع خلایق این جهان گوید

درین دریا همه ظلمت و بیم است — عذاب صورت و عین الیم است
درین دریا همه خوف و رجا است — عذاب است و نمودار بلا است
درین دریا همه سرگشتگی دان — دل خود از بلا و رنج برهان
درین دریا تو منگر بی کران هم — وگر نه گم کنی جان و جهان هم
درین دریا که کشتی سرکشیده است — بهر لحظه بجائی در رسیده است
چو سرگردانی اندر عین دریا — کجا هرگز رسی در منزل ما
ز دریائی منت گر قطره باز — رسد در مغز جان انجام و آغاز
شود پیدا او کشتی گشتگی تو — نمود خود بدریا افکنی تو
چو در دریا شدی در خور و ماهی — شود ذرات را عین کماهی
ببینی این زمان دیدار بجود — بگنجد بلکه تو هر نیک و هر بد
نگر کن چند گویم از حقیقت — نشستی تو بکشتی و طبیعت

ز کشتی طبیعت هیچ ناید — درین دریا ترا جز هیچ ناید

درین دریا دُرّ مانند ماهی — که جز آبی درین دریا نخواهی

تو در آبی و بلا و دود داری — ببین کز این زمان چه سود داری

تو در آبی و خوابی برده فارغ — بگو تا کی شوی ای عقل بالغ

تو در آبی و همراهان جلیس اند — چه گویم چون ترا آبی هم جلیس اند

درون بحر پر مار و نهنگ است — تو در خوابی نه ات هوش و نه ننگ است

همه در خواب کشتی شد روانه — چو تیری میرود سوی نشانه

تو در خوابی و آبت برده بخود — شده ایمن ز مکر دیو و هر دد

ز کشتی بیخبر وز رفتن او — خبر داری تو از آشفتن او

ز کشتی بیخبر حیران بماندی — عجایب را رو سرگردان بماندی

بدین دریا اگر موجی برآید — ترا کشتی بیکدم در رباید

زند بر کوه و گردد پاره پاره — بگو تا خود چه خواهی کرد چاره

چو کشتی بر شکست و غرقه گشتی — به بینی عین دریا نیز کشتی

چو کشتی غرقه شد جمله زیانست — که تا ماتت بود زین کل بی نشانست

مران کشتی زمانی گوش دل دار — که تا با تو چها گفتست دلدار

مران کشتی زمانی کن توقف — چرا غفلت ز آنکه میدار از تف

مران کشتی و فارغ شو زمانی — اگر چه نیست دریارا امکانی

که موجی باد کشتی هم خلافند — درین دریا همه عین گزافند

مران و کشتی جوهر را طلب کن — وجود خویشتن عین سبب کن

بهر نوعت که گفتم سر اسرار — نخواهی شد تو از آن خواب بیدار

میان بحر و کشتی عین خوابی — درین کشتی عجایب می شتابی

همی ترسم که اندر خواب مانی — درین گرداب تن غرقاب مانی

دمی بیدار باش و گوش دل باز   بسوی من کن ای باب سزاوار

تو و این قوم جمله عاقلانند   درین دریا عجب بی حاصلانند

میانه من شدم بیدار اینجا   که پاکم از نمود و مال دنیا

ندارم هیچ و فارغ از حلالم   نه چون ایشان در اینجا پای مالم

مرا دنیا همی یک قطره آبست   که کشتی وجودم در شنابست

برم دنیا و عقبی هیچ آمد   که چون فرسود جمله هیچ آمد

برم دنیا و عقبی در زوالست   که آن حضرت همه عین کمالست

برم دنیا و عقبی نیست چیزی   نیرزد نزد عاقل یک پشیزی

برم دنیا و عقبی چون خیالست   که بشکسته خانهٔ رنج و وبالست

برم دنیا و عقبی محو شد پاک   نه آتش باد و نی هم آب نی خاک

ندیدم جز یکی و در یکی ام   خدائی پاک بیچون بیشکی ام

تو و این قوم در وی فانی شدند
[illegible]

درین خانه همه درد و بلاهاست / درانجا جملگی عین بقاهاست

درین دنیا همه عین غرور است / درانجا فیض و فضل جان و نور است

درین دنیا همه زهر است و خواری / درانجا جان و جان گر بای داری

درین دنیا چه خواهی کرد آخر / وز انجا که چه خواهی برد آخر

درین محنت سرا ماتم دمادم / نماند جملهٔ فرزند آدم

گلاب و مشک عالم اشک و خون است / خوشی جستن ز اشک و خون جنون است

درین غرقاب غم در عین دنیا / وجود جمله در آتش و شیدا

درین گرداب غم در عین کشتی / چه غم داری چو آب از سر گذشتی

درین گرداب در ماندی بزاری / که خواهی گشت غرق و غم نداری

که تا بیرون روی اندر کناری / همه مستند و مامت هوشیاری

درین دریا بسی کشتی که غرقه است / گرو بر سیل و باد و ابر و برف است

گرفته ظلمت و عین طوفان — بیک لحظه بشود این خانه ویران

چو کشتی در بد دریا باد انجا — کجی ماندی ولی آباد انجا

درین دنیا تو در دریای کشتی — بیک لحظه بجائی در کدا شتی

چنان حیران شدی در عین دریا — که خواهی گشت ناگاهی تو شیدا

چنان در عین دریا غرقه ماندی — که راهی باز در موضع نراندی

درین بحر فنا و عین دریا — بگو تا چند مانی خوار و رسوا

فلک گردان و از بالا نشیب است — نهنگ جان ستان هم با نهیب است

یکی را کاندرین دریا خوش آمد — چو ققنس جای او در آتش آمد

ازینسان هر مثل کاید پدیدار — دل و جانست مرا او را خریدار

کنون بابا مثلها بی شمار است — وجودم این زمان کل بی شمار است

شدم رسته ز خوف عین دریا — نخواهم رفت من بی غیر یکتا

در حقیقت [illegible] حکایت کردن [illegible]

میان کشتی آنجا بود پیری — بمعنی و بصورت بی‌نظیری

بقدر خویشتن واصل بُدش او — همه اسبابها حاصل بُدش او

میان جمله مردان بود او فرد — دران کشتی که بود او صاحب درد

سفر کرده بُد او دانسته اسرار — گرفته سالها او انس دلدار

بمعنی برتر از هر دو جهان بود — ز عشق وصل او صاحب بیان بود

ز درد عشق جانان با خبر بود — ز دید جزو کل صاحب نظر بود

جهان در عین اعیان بود با یار — که کرده بُد سفرها نیز بسیار

علوم علم جان حاصل بکرده — وز آنجا گاه خود واصل بکرده

ره جانان سپرده بود آن پیر — دران شرح پدید میکرد تاخیر

زمانی صبر می آمد ز جانان — ز بیدائی نمود خویشتن پنهان

همی دید و گمانش در یلی بود / که در عشق ازل او راه بین بود

همه السنت سری بود او را / که میگفت از حقیقت آن نکو را

همی دانست و میدیدش نمودار / که میگفت او همی از عین اسرار

دل آن پیر معنی موج جان زد / بیکدم او همی شرح و بیان زد

نظر کردش بسوی آن پسر گفت / که این معنی که گفت و که بشنفت

نکو میگوئی و هستی خبردار / مشو بی هوش تو از ما خبردار

ترا شد این مسلم تا بدانی / که چه هر سوی دریا می فشانی

ترا شد این مسلم در حقیقت / که میجوئی دم از عین طریقت

ترا شد این مسلم راز گفتار / که داری در حقیقت حق دیدار

ترا شد این مسلم در نهانی / که گفتی این همه شرح معانی

ترا شد این مسلم سر عالم / که دم از حق زدی اینجا دمادم

دم وحدت زدی یکبارگی تو / که دیدستی مرا این دریا یکی تو

دم وحدت زدی از راه بینی / درین کشتی مرا تنها نبینی

دم وحدت زدی وجان جانی / تو درجانی من صاحب معانی

دم وحدت زدی در گوش کردم / دل وجان در برت بیهوش کردم

دم وحدت زدی و کانیاتی / ولیکن این زمان عین صفاتی

دم وحدت زدی دیدار مائی / گره از کار من این دم گشائی

دم وحدت زدی و دیدمت کل / دمی فارغ شدم از عز و از ذل

دم وحدت زدی بی نشانی / همه اسرار معنی می فشانی

دم وحدت زدی از نقش دریا / توئی در هر دو دریا دوست یکتا

دم وحدت زدی وجان ببردی / یقین دانم که ما را بود بردی

دم وحدت زدی از عقل رفتم / ز تو آشفتم و هم با تو گفتم

دم وحدت تو داری گر خدائی
چرا از دیدها بی مرحبائی

چو دارد جزو و کل در دیده دیدار
من از جانم ترا اینجا خریدار

ترا میدانم و انجات دیدم
دران دریا درین دریات دیدم

تو دریائی و دریا قطرهٔ تست
تو خورشیدی و عالم ذرهٔ تست

تو دریائی و جان جوهر نمودی
چرا جوهر ز جنگ خود ربودی

چو دریائی و هستی عین کشتی
نبد جائی که آنجا که نگشتی

همه ذرات عالم هست ذاتت
نمودار آمده اندر صفاتت

همه ذرات جویان تو هستند
ازین خمخانه دردی تو مستند

همه ذرات عالم گشته جویان
ترا در وحدت اندر جمله گویان

همه ذرات اندر گفت و گویند
توئی در جمله و جمله تو جویند

همه ذرات میدانند تحقیق
که از تو یافتند این عین توفیق

همه ذرات شیدا اند و دیدت
شدند از بیهشی جان ناپدیدت

همه ذرات مستند و سر از پای
نمیدانند افتان جای بر جای

کجا کانجا نباشد دیدن تست
همه گفت تو و بشنیدن تست

کجا کانجا نه ناهستی و پدیدند
چرا کاندر نمودت ناپدیدند

کجائی کین زمان اندر دل و جان
ورین گشتی نمودی راز پنهان

چو پیدائی چرا پنهان شوی تو
چو با من ناهستی ای جان توئی تو

چو گویم یافتم بر گوی با من
بیانی گوی با من نیک روشن

بسی کردم سفر زین سوی دریا
ز بهر دیدنت ای جان جا بجا

بسی کردم سفر در چین ماچین
ز بهر رویت ای خورشید خوبین

بسی کردم سفر دریافتم جان
مرا این دم از این صورت تو برهان

بسی با سالکان این ره سپردم
که تا گوئی ز وصلت راه بردم

بسی با سالکان کردیم ایجان ‌‌ ‌ نمود عشقت اینجا دیدم اعیان

بسی گفتم بسی دیدم کسانت ‌ ‌ شدم خاک قدوم رهروانت

بسی سودای تو اینجای پختم ‌ ‌ هنوز از خام کاری نیم پختم

بسی در دیدن رویت بگشتم ‌ ‌ بسی صحرا بسی دریا بگشتم

بسی با واصلان تقریر گفتم ‌ ‌ همه از آیت و تفسیر گفتم

بسی سر بر سر زانو نهادم ‌ ‌ ز پای خود بسی در ره فتادم

بسی اندر چله سی پاره خواندم ‌ ‌ ز خان و مان کنون آواره ماندم

بسی با رند و در میخانهٔ تو ‌ ‌ نشستم این زمان دیوانهٔ تو

بسی گفتیم و بسیاری شنودیم ‌ ‌ دمی بی تو همی فارغ نبودیم

بسی کردیمت اینجاگه طلب باز ‌ ‌ که ما دیدیمت اینجاگاه ما باز

کنون وقتست اگر رو می نمائی ‌ ‌ جهان جان توئی و هم خدائی

کنون سی و سه سالست از نمودار / که یکشب دیدمت در خواب بیدار
نمود خود نمودی این چنینم / که امروزی ترا عین الیقینم
شبی دیدم جمالت آشکاره / برویت جزو کل گشته نظاره
درین دریا نمودی باز اول / کجا باشد صفات تو مبدل
تو داری و تو دانی و تو گوئی / توئی شاه و تو حیدان و تو توئی
ندیداند پدر ذاتت تمامی / که از یافتنت از نیک نامی
ندید اند پدر اسرارت ای جان / که پیدائی بصورت نیک پنهان
بمعنی برتر از جانی بصورت / ترا دادند دیدار حضورت
توئی معنی و صورت دیدن تست / عیان گفتار من بشنیدن تست
توئی جان و جهان عالم دل / که بگشائی تمامت راز مشکل
توئی منصور تا دانی که دانم / که جز دیدار تو چیزی ندانم

تویی منصور معنی در همه دم / که هستی دید من در عین عالم

تویی منصور کز حد جلالت / نداند هیچکس جز خود کمالت

تویی منصور در عین حضوری / که نزدیکی بجمله گرچه دوری

تویی منصور در دیدن لقایی / که سرگشته تو در عین بلایی

ترا بسیار جویا لیک اینجا / که دیدت دید جانا لیک اینجا

حقیقت برتر از کون و مکانی / که هم جسمی و بیشک جان جانی

ترا بی شک حقیقت خود شناسم / که از دید تو با شکر و سپاسم

ترا بی شک حقیقت شد مسلم / تویی نور جهان و چشم آدم

خدا داری درون دل بتحقیق / تو بردی گوی از میدان توفیق

خدا داری حقیقت در درونت / خدا باشد حقیقت رهنمونت

تو بنمودی حقیقت روی ما را / تو آوردی همه در گوی ما را

تو جانی و جهان همسایه تست / تو نوری شمس همچون سایه تست

تو روحی و دل و جان رهبر آمد / که بودت جست از خود برتر آمد

کنون چون و چت تنهای حصار / که تا کی تو ی از من پدیدار

ازین دریا که افتادم یقین من / ترا دیدم یقین عین الیقین من

ازین دریا تو داری جوهر نور / ترا دانسته ست انجای منصور

ازین دریا حقیقت کل تو داری / نمودی عالم و هم دل تو داری

ازین دریا مرا دل گشت بیهوش / چو کردم حین تحقیق ترا گوش

بدانستم یقین جان خواب دیدم / ترا این کشتی اندر آب دیدم

تو ما را می نمائی این زمان زود / که دیدارت مرا دیدار بنمود

مرا کن واصل و صورت برانداز / مرا مانند شمعی خود تو بگداز

مرا کن واصل و اندر عین دریا / سر تخم رسان اندر ثریا

مرا واصل کن و جانم تو هی بس | درین ره تحاب جان فریاد من رس

مرا واصل کن و جانم رها کن | مرا کل ابتدا و انتها کن

مرا واصل کن و کل وارهانم | که می بینم تویی جانان و جانم

مرا از وصل خود یکذره بنمای | چرا اندازیم از جای بر جای

مرا از وصل جانان شاد گردان | دل و جانم بکل آباد گردان

مرا از وصل جانان رخ نمودی | گره این لحظه از کارم گشودی

مرا از وصل خود گردان فنا تو | که تا بینی تو در عین بقا تو

چو بنمودی جلال اندر جمالت | برون آور مرا هان از وبالت

جمالت یافتم طاقت ندارم | تو گویی این زمان من پای دارم

کنون من پای دارم گر بگویی | ندانم این زمان با من چه گویی

نهی بگذشته و استاده اینجا | نمود من درینجا دار غوغا

عیانی در دل و در جان گرفتست
حقیقت کفر با ایمان گرفتست

ز ایمانم ملال آید بیکبار
شدم کافر حجاب از پیش بردار

چو وصلت کافری دارد چگویم
درین میدان ترا مانند گویم

عنان عقل از دستم برون شد
چو دریا این دلم پر موج خون شد

عنان عقل شد از دستم ای جان
کنون از دیدن تو مستم ای جان

عنان عقل رفت و عشق آمد
مرا کل از نهاد خویش بستد

عنان عشق دیدم از نمودت
یقین خویش دیدم بود و بودت

عیانی عشقی و دریای نوری
عجب در عشق اینجا که صبوری

خدائی بیش ازین چیزی ندانم
ز بعد صورت و معنی بیانم

ندانم جز خدایت آشکاره
که این دم کشتندم پاره پاره

ندانم جز خدایت در همه من
توئی قلب و توئی جان و توئی تن

تویی افلاک و انجم در نمودار — تویی بنمود رخ از چرخ دوّار

تویی ماه و تویی خورشید جانها — که پیدا میکنی سرّ نهانها

تویی عرش و تویی فرش و تویی لوح — که جانها را دهی از عین دل روح

تویی عین قلم چون حل نوشتی — نمود جسم را از طین سرشتی

تویی کرسی و دائم در عروجی — که در عین همه ذات البروجی

تویی دید بهشت و عین ناری — چرا با ما دمی در دم نیاری

تویی آتش تویی در جلگی باد — که از تو شد جهان عشق آباد

تویی آب و تویی دیدار در خاک — نمودی صنع خود در عالم پاک

تویی هستی درین دریای جوهر — نمودی از نمود هفت اختر

تویی کوه و ز کان گوهر نمائی — که جان را اندرون رهبر نمائی

تویی اصل و طفیل است دیدار — کنون اسرار کل ما را پدیدار

نمود خود نمای اینجا بتحقیق | که گفتم از تو بی شک راز توفیق
جوابم ده که گفتار از تو دارم | نهانم کن که اطوار از تو دارم
جوابم ده چرا خاموش هستی | تویی دریا فتم از جوش مستی
بیانم کن ز اصل واصلانی | چرا برگوی این راز نهانی

حکایت جواب دادن پیر پیر دانا را و وجود نمودن اندر او گوید

جوابش داد که ای پیر پر اسرار | چو جوهرها فشاندستی زگفتار
ترا زیبد که گوهرها فشانی | که راز من دراینجا می توانی
گواه من تویی اینجا حقیقت | سپردستی یقین راه شریعت
که هم دانایی و با عشق پیری | میان این همه تو بی نظیری
که پیری راه در اسرار معنی | تویی هم نقطه پرگار معنی
تویی دریادل اسرار ما را | تویی بشناخته سر خدا را

توئی این دم زده در درد گشتی   برین اسرارها واقف تو گشتی
توئی دریافته معنی باطن   ز دید شرع در تقوی باطن
تو داری و تو گفتی لجه دیدست   یقین جان تو در دیدار دیدست
مرا تو دید جانی در هدایت   که داری ره عیان بوئی سعادت
زهی دریافته اسرار معنی   تو کردستی بیان تکرار معنی
عیانست این بیان بلاذ تو ازاو   که جز جانان نباشد هیچ نیکو
ز جانان هرچه جوئی آن بیابی   که این دم در میانه غرق آبی
ز دید واصلان ما را نظر کن   همه ذرات را سمع و بصر کن
مرا اندر میانه با تو کارست   ولی معنی بیابم بی شمارست
منم منصور با من راست گفتی   دُرِ اسرار ربانی تو سفتی
منم منصور اینجا رخ نموده   که راز کار عالم بر گشوده

ترا این ابتدائی واصلا نیست
که دانم در همه عالم بپا نیست

نمود عشق دارم این زمان من
شده مخفی از خلق جهان من

سفر کرده منم در ابتدا بیش
عیان دیدم جمال انتها بیش

نبود خود سفر در خویش کردم
نمود عشق را در پیش کردم

ولی در معنی من نه بصورت
کنون افتاد کارم را ضرورت

ازین پس در سفر حالا نخواهم
ز جمله من نمود پاک خواهم

بدر آواره امروزم چنین بین
درین دریا مرا عین الیقین بین

مرا اینست اول راه صورت
که بگرفتم من از کلی کدورت

مرا بنموده اند این راز اینجا
که دیدم غایت و آغاز اینجا

کنون در عین دریائی چنینم
که در حق اولین و آخرینم

درین دریا بسی آیات گفتم
دگر اسرار حق را من بسفتم

پدر مرد بزرگست از نمودار	ولی مارا اند عین اسرار
مرا این بکر معنی دست داد است	که حق در دیده جامم نهاد است
تو داری زین میان معنی تو داری	حقیقت دین این معنی تو داری
مرا در عین دریا هست اسرار	اگر اینجا در افزایم بگفتار
کجا حاصل کنم در دیده دوست	که نفزاید مرا این صورت و پوست
ایا سالک بیا و راز بشنو	نمود شاه از شهباز بشنو
مرا بنموده اند اسرار باقی	می در داده ام اینجا که ساقی
می خوردم که جان محو است دریاب	نمیگنجد بجز دیدار دریاب
نمیگنجد بجز جانان درونم	که جانانست درون هم برونم
می خوردم نه هشیارم نه سرمست	ولی در بیهشی دانسته ام هست
نمیگنجد بجز جانان درین دل	که او بگشود مارا راز مشکل

نمیدانم که احوالم چه باشد ‌‌ عیان من درین عالم چه باشد
ولی شرح و بیانم بی شمار است ‌‌ که او را با بیداری پایدار است
حقیقت دم زنم من در هو الله ‌‌ بلی پیدا کنم در دید الله
ولی از حال مستقبل چه گویم ‌‌ که این دم در جهان مانند گویم

ایضاً مقالات دیگر گوید

مرا گوئی فلک گرد است در ذات ‌‌ که میگردد در و دید از ذرات
مرا گوئی فلک چون از ازلی هاست ‌‌ که خورشید اندرو چون روز و لی هاست
مرا گوئی فلک از دید پیداست ‌‌ که از دیدار من گردان و شیداست
مرا گوئی فلک سرگشته باشد ‌‌ که در گویم حقیقت گشته باشد
بسی سالست از دوران افلاک ‌‌ که گرد است بر باد و بر خاک
بسی سالست تا بسیار گشتست ‌‌ که مردم زاده ها بسیار گشتست

مرا شوریست در سر بی نهایت | که گفتن راست ناید در حکایت
مرا شوریست اندر بحر اعظم | که یک شبنم نبود پیشش دو عالم
مرا شوریست اندر عالم جان | که از هر ذره پیداست طوفان

هم لبهر گوید

ز درد عشق جانم جان جان شد | نمود صورتم هر دو جهان شد
ز درد عشق ناپیدا بماندم | تمامت رخت در دریا فشاندم
ز عین جوهر لا در الا هم | که بر ذرات عالم پادشاهم
مرا دیدار باید نه خریدار | که بی شک جان نباشد بی خریدار
مرا دردیست اندر دیر گاهی | که درمان نیست او را جز الهی
مرا دردیست درمان دوست باشد | که مغز جان او بی پوست باشد
مرا دردیست درمانش تو باشی | مرا جانیست جانانش تو باشی

حقیقت درد من درمان تو کردان | عیان جان تویی ای جان جانان
چو درد من دوائی من بدانم | حقیقت در خدائی من ندانم
تویی جانان و جانها در بر تست | دل و جانها حقیقت مخمور تست
چو درد دم داد اینجا هست درمان | مرا اکنون دوائی کن تو جانان
تویی جانان اندر جان نهانی | حقیقت راز من پنهان تو دانی
مرا در سوی دریا خود چه کار است | که اندر وی عجایب بی شمار است
مرا می باید از ذات و صفاتت | که دایم این زمان اندر صفاتت
صفات و ذات هم جا گشت حاصل | مرا کردی درین دریا تو واصل
حقیقت سیر ره خواهم شدن من | بگو تا کی درین خواهم شدن من

[illegible]

پدر گفتا دل و جان و جگرم | که تو هستی جوان من بار پیرم

تو خواهی رفت میدانم یقین من   به بین در اولین و آخرین من

زمن فارغ مشو یکلحظه ای پیر   بهر کاری مرا می بین به تدبیر

مرا یاد آر در هر کار دشوار   که من بنمایمت آنجای دلدار

بهر حالی مرا مگذار از یاد   که تا باشی زیاد من تو دلشاد

بجز من هیچ شاهی را مبین تو   بجز من هیچ راهی را مبین تو

که اندر جملهٔ کون و مکانم   نمود راز هر کس من بدانم

منم دانای هر اسرار هر کس   نگاهی کرده ام در صنع هر کس

مرا هر لحظه میخوان باز دان راز   حجاب از پیش خود کلی برانداز

طلب کن در میان جان مرا بین   نمود انس و جان در جان مرا بین

بوقت صبحدم دل تازه یابی   همه ذرات را آوازه یابی

بوقت صبح ذرات دو عالم   نموداری کنند اینجا دمادم

هزاران خلعت از آن درگاه پوشند
چو آید صبحدم آنگاه بنوشند

چو پیدا شد جمال صبحگاهی
بیابی تو هزاران چیزی که خواهی

برآر از سینهٔ پرخون دم پاک
که بسیاری دمد صبح و تو در خاک

بوقت صبح دل را شاد گردان
حقیقت جان و دل آزاد گردان

زبان بگشای و با من راز میگوی
غم دیرینهٔ دل را باز میگوی

بگو هر حاجتی که میخواهی برآرم
که من در جان و دل پر درد دارم

ز من ای پیر با تو نیست سوئی
میان مارت بینک های و هوئی

ز من ای پیر با تو هست بسیار
حجاب صورت این جان بردار

ز من ای پیر با تو یکدم آمد
که این دم با دم من یکدم آمد

ز من ای پیر با تو هست خورشید
که همچون نور باشد لیک جاوید

من و تو در یکی هر دو بدیدیم
که جز دیدار تو چیزی ندیدیم

من و تو در یکی دیدیم پیدا — ز یک ذاتیم اینجا که هویدا

من و تو هر دو چون کشتی و آییم — که با یکدیگر اینجا در شناییم

ز یک کانیم و یک جوهر پدیدار — شدستیم اینچنین پیدا و اسرار

نهایت نیست اینجا دیدن ما — که داند این زمان گردیدن ما

که ما هر دو یکی باشیم با هم — نگنجد غیر شادی ذره‌ای غم

ولی اینجا تفاوت در صور دان — که در دریا تو کشتی برلد زدان

نماند نقش کشتی هیچ در آب — ز ما کاهان بود از روز غرقاب

جهان و هرچه در هر دو جهان است — چو بینی اندرین دریا نهان است

دوائی درد اینجا حسن فانی — که بی صورت بماند این معانی

ز اول هرچه می‌بینی سرآید — نبود آری جهان هر دو برآید

الگشا یم لسیر کو بد صبر دلها را

زوال جمله اشیا هست پیدا   که هر یک درجه خواهد بود پیدا

زوال جان ز صورت باشد و بس   نداند هیچکس جز حق مر این بس

زوال صورت اندر لحظ این خاک   که بگذارد دران دوران افلاک

زوال جمله چون رفتن سر آید   بجز تو این همه نقشی بر آید

زوال کشتی اندر عین دریا   بود وقتی که موج آید هویدا

زوالی باشد هر روز به خورشید   که در مغرب رود پیوسته نومید

زوالی هست مه را هر سر ماه   که بگذارد ز عشق دوست در راه

زوالی هست جمله کوکبان را   که از خورشید میکردند آن را

زوالی هست هر چیزی که مانی   ولیکن این معانی را ندانی

همه دنیا زوال اندر زوالست   ره جانان وبال اندر وبالست

همه دنیا خرابی در خرابست   شده هنگام پیری و شتابست

بگذر ازین سرای پر زمانم
که هر دم رنج بینی زو دمادم

وصالی بی فراقی قسمت کس نیست
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست

وصالست آنکه بی بیم فراق است
کسی داند که او در اشتیاق است

جهانی جان نه همچون این جهانست
که این جا که جهان جاودانست

جهانی جان بجز جانان نه بینی
بهر دلبر جان جان اینجا به بینی

جهانی جان طلب گر یار خواهی
دلت نه همچو کوه و برگ کاهی

جهانی جان طلب گز زر لبودست
بگو ای دل که آخر چیست سودت

جهانی جان طلب بگذر ز هستی
که چون هستی رها کردی برستی

جهانی جان طلب در کل احوال
رها کن بعد ازین این قیل واز قال

بمیر از خود که تو صورت برافکن
که خورشیدت آید در آفاق روشن

چو خورشیدست تو ذره چه باشی
بدین صورت تو غره از چه باشی

رها کن صورت کشتی صفات
طلب کن در میان ذرات ذات

ز دریا جوی دریای معانی
ز کشتی جز نمود خود ندانی

درین کشتی نهی کی شد غرقه
درین بودند هفتاد و دو فرقه

یکی کشتی و دیگر هست دریاب
در آن کشتی حقیقت زود دریاب

درین کشتی به بین دریای معنی
بگو بلبل ای ماهی دریای معنی

محمد با علی اکبر مقیم اند
در آن ذرات کل با ترس و بیم اند

دم ایشان و در دریا فتاده
نهاد عشق در غوغا فتاده

دم ایشان زن و دریاب این در
که اینجا در نگنجد گفتن بر

دم ایشان زن و هر دو جهان شو
نمودار زمین و آسمان شو

دم ایشان زن و توفیق شان یاب
درین دریای کل تحقیق شان یاب

دم از ایشان زن و دریاب جانت
که ایشانند شرح و این بیانت

دم از ایشان زن و دیدارشان بین   حقیقت جلکی انوارشان بین
دم از ایشان زن و دادم نظر کن   دل خود از عطاشان با خبر کن
دم از ایشان زدستم این حقیقت   سپردستم همی راه شریعت
شریعت دارم اندر این قدر سال   نظر کردند ایشان عین احوال
بقائی جاودان دیدم از ایشان   ازان هرگز نبودم من پریشان
بقائی جاودانی یافتم من   همی نزدیکشان بشتافتم من
بقائی جاودانی ذات ایشان   عیان عشق در آیات ایشان
محمد با علی ذات خدا اند   حقیقت در یکی و با خدا اند
از ایشان گشتم اندر بحر واصل   از ایشان شد مرا مقصود حاصل
از ایشان یافتم هر دو جهان من   فتادم در کنار رایگان من
از ایشان یافتم اسرار بیچون   که ایشانند ماه و مهر گردون

در انکشاف پسر در وقت شرح پدر دانا را گوید

کنون ای پدر خواهم رفت در یاب … توئی صورت به نزد من تو بشتاب

کنون ای باب خواهم شد طریقت … ز دست خود مهل اکنون شریعت

شریعت گوش دار ای عالم دل … که تا مقصود خود بینی تو حاصل

شریعت گوش دار و راز کل بین … تو در عین شریعت راز کل بین

ز نور شرع یابی جان جانان … که بعد هر غمی شد دست آسان

ز نور شرع راه را بین تو روشن … جهانی صورتت اینجا چو گلشن

ز نور شرع نور شمس بنگر … که پنهان می شود هر شب بر نور

ز نور شرع مه بگداخت هر ماه … که تا بوئی برد در شرع زین راه

شریعت گوش دار انکه طریقت … سیوم ره دم زن از عین حقیقت

حقیقت در شریعت می توان یافت … طریقت در حقیقت نیز بشتافت

که ما دریافت اسرار حقیقت / مسلّم نیست بی نور شریعت

کسی کو شرع بشناسد ز الله / شریعت نیست غیر قال الله

مقام ایمنی باشد شریعت / که محو آرد و نمود از طر ـ

مقام ایمنی در شرع یابی / که اندر وی تو اصل و فرع یابی

مقام ایمنی شهرست و دریاب / درختی نه که بکشا دست دریاب

شریعت ایمنی و سالکی هست / که با نور خدائی هست پیوست

مقام ایمنی زان شد پدیدار / کسی کانرا بجان آید خریدار

مقام ایمنی دارند ذرات / که اندر شرع می بینند اثبات

ز شرع مصطفی ملک زمانی / دمادم میکنی از وی بیانی

ز شرع مصطفی حق بین و حق شنو / ز حق بین و ز حق این نکته بشنو

شریعت گوی و دل آزاد گردان / ز حق جان و دلت را شاد گردان

شریعت شهر عالم را بگشود ... ره تحقیق اینجا حق نمود است

شریعت راز دولت از حقیقت ... که مخفی میکند عین طریقت

حق شناس و راه باطل ... رها کن تا شود مقصود حاصل

شریعت حق شناس حق یقین شو ... حقیقت اولین و آخرین شو

[illegible]

چو راه شرع بسیاری خدائی ... یکی باید تو و او نی جدائی

شریعت قطرهٔ از بحر دارد ... کسی شاید که این ره پای دارد

که در عین شریعت دوست بیند ... حقیقت مغز را در پوست بیند

ره شرع محمد هست احسان ... از و باشد منافق در هراسان

ره شرع محمد کن بحق رس ... که جز حق هیچ نه بینی بنیز تو کس

ره شرع محمد کن که دلدار ... نماید رخ ترا اینجا ی اظهار

زمانی شیخ را از خود مکن دور | که تا دم زنی مانند منصور
درین دریا جهان تو بلا ازدی | مکن مستی بیک دو جام پر می
اگر خمخانها را نوش داری | سزد با خویشتن ها... با
ولیکن بد مستی اندر اوج دریا | مشو بیخود درون موج دریا
چو رای می ندانی با وجود تو | مخور مانند وی این جام می تو
بقدر خویشتن باید زدن لاف | که گنجشکی نشد اندر رفت برقاف
قلم عجز بر سر کش ز حیرت | چو ماران برزخ افکن الکلف حیرت
که نشناسد بجز حق کس ابدیت | چه برخیزد ازین منطق از ک و بوت
اگر موری ز عالم با عدم شد | بعالم در چه افزود و چه کم شد
خدا را جز خدا کی دوست مطلق (از من) | که در خورد خدا هم اوست کس نیست (تن)
تو هم در خورد خود مسلوک اسرار | که هر کس می نباشد مرد این کار





مردان